

دفتر چهارم مثنوی

تایپ و تصحیح توسط حسین کرد از روی نسخه "کلاله خاور".

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

1. مقدمه دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	1.1
همّت عالیّ تو ای مرتجا	1.2
گردن این مثنوی را بسته ای	1.3
مثنوی پویان، کِشنده ناپدید	1.4
مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای	1.5
چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین	1.6
کان لله بوده ای در ما مضمی	1.7
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	1.8
در لب و کف اش خدا شکر تو دید	1.9
ز آنکه شاکر را زیادت وعده است	1.10
گفت: وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ، یزدان ما	1.11
گر زیادت میشود، زین رو بود	1.12
با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم	1.13
خوش بکش این کاروان را تا به حج	1.14
حج زیارت کردنِ خانه بود	1.15
که گذشت از مه به نورت مثنوی	
می کِشد این را، خدا داند کجا	
می کشی آن سوی که تو دانسته ای	
ناپدید از جاهلی کش نیست دید	
گر فزون گردد تواش افزوده ای	
میدهد حق آرزوی متقین	
تا که کان الله له آمد جزا	
در دعا و شکر کفها بر فراشت	
فضل کرد و لطف فرمود و مزید	
آنچنان که قرب مزد سجده است	
قرب جان شد، سجده ابدان ما	
نه از برای پوش و های و هو بود	
حکم داری، هین بکش تا میکشیم	
ای امیر صبر و مفتاح الفرّج	
حج "ربّ البیت"، مردانه بود	

که تو خورشیدی و این دو وصفها	ز آن ضیا گفتم حسام الدین تو را	1.16
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین	کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین	1.17
آن خورشید، این فرو خوان از نُبَا	نور از آن ماه باشد، وین ضیا	1.18
و آن قمر را نور خواند، این را نگر	شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر	1.19
پس ضیا از نور افزون دان به جاه	شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه	1.20
چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید	هر کس اندر نور مه منهج ندید	1.21
لاجرم بازارها در روز بود	آفتاب، اعواض را کامل نمود	1.22
تا بود از غبن و از حيله بعيد	تا که قلب و نقد نيك آید پدید	1.23
تاجران را، "رَحْمَةً للعالمين"	تا که نورش کامل آمد در زمین	1.24
ز آن کز او شد کاسد او را نقد و رخت	ليك بر قلاب مبعوض است سخت	1.25
دشمن درویش که بود؟ غیرِ کلب؟	پس عدوی جان صرّاف است قلب	1.26
پس ملايك ربّ سلّم میزنند	انبیا با دشمنان بر می تنند	1.27
از پُف و دمه‌ای دزدان دور دار	کاین چراغی را که هست او نورِ کار	1.28
زین دو ای فریاد رس، فریاد رس	دزد و قلاب است خصم نور و بس	1.29
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز	روشنی بر دفتر چارم بریز	1.30
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم، نور ده خورشیدوار	1.31
و آنکه دیدش نقد، خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند، افسانه است	1.32
قوم موسی را نه خون بُد، آب بود	آب نیل است و به قبطی خون نمود	1.33
شد ممثل سر نگون اندر سقر	دشمن این حرف، این دم در نظر	1.34
حق نمودت پاسخ افعال او	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	1.35
کم مبادا زین جهان، این دید و داد	دیده غیبت چو غیب است اوستاد	1.36

گر تمامش میکنی اینجا، رواست	این حکایت را که نقدِ وقت ماست	1.37
قصه را پایان بر و مخلص رسان	ناکسان را ترك كن، بهر كسان	1.38
چارمین جلد است، آرش در نظام	این حکایت گر نشد آنجا تمام	1.39

2. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و

عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ	اندر آن بودیم، کان شخص از عسس	2.1
راند اندر باغ، از خوفی، فرس	بود اندر باغ آن صاحب جمال	2.2
کز غمش این در عنا بُد هشت سال	سایه او را نبود امکان دید	2.3
همچو عنقا وصف او را می شنید	جز یکی لقیه که اول از قضا	2.4
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	بعد از آن چندان که می کوشید او	2.5
خود مجالش می نداد، آن تند خو	نی به لابه چاره بودش، نی به مال	2.6
سیر چشم و بی طمع بود آن نهال	عاشق هر پیشه و هر مطلبی	2.7
حق بیالود اول کابین لبی	چون بدان آسیب در جُست آمدند	2.8
پیش پاشان مینهد هر روز بند	چون در افتادند اندر جستجو	2.9
بعد از آن در بست کابین جست او	هم بر آن بو می تنند و میروند	2.10
هر دمی راجی و آیس میشوند	هر کسی را هست اومید بری	2.11
که گشادندش در آن روزی دری	باز در بستندش و، آن در پرست	2.12
بر همان اومید آتش پا شدست	چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان	2.13
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان	مر عسس را ساخته یزدان سبب	2.14
تا ز بیم او دود در باغ شب	بیند آن معشوقه را او با چراغ	2.15
طالب انگشتی، در جوی باغ		

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس	2.16
گر زیان کردم عسس را از گریز	2.17
از عوانی، مر ورا آزاد کن	2.18
سعد دارش این جهان و آن جهان	2.19
گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا	2.20
گر خبر آید که شه جُرمی نهاد	2.21
ور خبر آید که شه رحمت نمود	2.22
ماتمی در جان او افتد از آن	2.23
صد چنین ادبارها دارد عوان	2.24
او عوان را در دعا در میکشید	2.25
بر همه زهر و، بر او تریاق بود	2.26
پس بد مطلق نباشد در جهان	2.27
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	2.28
مر یکی را پا، دگر را پای بند	2.29
زهر مار، آن مار را باشد حیات	2.30
خلق آبی را بود دریا چو باغ	2.31
همچنین بر می شمر، ای مردِ کار	2.32
زید، اندر حق آن، شیطان بود	2.33
این بگوید: زید صدیق و سنی است	2.34
زید، يك ذات است، بر آن يك جنان	2.35
گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر	2.36
با ثنای حق، دعای آن عسس	
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز	
آن چنان که شادم، او را شاد کن	
از عوانی و سگی اش وارهان	
که هماره خلق را خواهد بلا	
بر مسلمانان شود او زفت شاد	
از مسلمانان فکند آن را به جود	
* گیردش قولنج از این غم در زمان	
* زین بلا فریاد رس، ای مستعان	
کز عوان او را چنان راحت رسید	
آن عوان، پیوند آن مشتاق بود	
بد به نسبت باشد، این را هم بدان	
که یکی را پا، دگر را بند نیست	
مر یکی را زهر و، دیگر را چو قند	
نسبتش با آدمی آمد مَمات	
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ	
نسبت این، از یکی تا صد هزار	
در حق آن دیگری سلطان بود	
و آن بگوید: زید گبر و کشتی است	
او بر این دیگر همه رنج و زیان	
پس و را از چشم عُشاقش نگر	

2.37	منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را
2.38	چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو	عاریت کن چشم از عشاق او
2.39	بلك از او كن عاریت، چشم و نظر	پس ز چشم او، به روی او نگر
2.40	تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت: کان الله له، ز آن ذو الجلال
2.41	چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
2.42	هر چه مکروه است، چون او شد دلیل	سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

3. حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

3.1	آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
3.2	دست بر می داشت: یا رب، رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
3.3	بر همه تسخر کنان اهل خیر	بر همه کافر دلان و، اهل دیر
3.4	می نکردی او دعا بر اصفیا	می نگفتی جز خبیثان را دعا
3.5	مر ورا گفتند: کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
3.6	گفت: نیکوئی از اینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
3.7	خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر، به خیر انداختند
3.8	هر گهی که رو به دنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
3.9	کردمی از زخم، آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
3.10	چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر من است، ای هوشمند
3.11	بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت میکند از رنج خویش
3.12	حق همی گوید: که آخر رنج و درد	مر تو را لابه کنان و راست کرد
3.13	این گله ز آن نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند

3.14	در حقیقت هر عدو داروی توست	کیمیای نافع و دل جوی توست
3.15	که از او اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
3.16	در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند
3.17	هست حیوانی که نامش اشغر است	او به زخم چوب، زفت و لمتر است
3.18	تا که چوبش میزنی، به میشود	او ز زخم چوب فربه میشود
3.19	نفس مومن اشغری آمد یقین	کاو به زخم رنج، زفت است و سمین
3.20	زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزونتر است
3.21	تا ز جانها، جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قومی دگر
3.22	پوست از دارو، بلاکش میشود	چون ادیم طائفی خوش میشود
3.23	ور نه تلخ و تیز مالیدی در او	گنده گشتی، ناخوش و، ناپاک بو
3.24	آدمی را نیز چون آن پوست دان	از رطوبتها شده زشت و گران
3.25	تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و بافره
3.26	ور نمی تانی، رضا ده، ای عیار	که خدا رنجت دهد بی اختیار
3.27	که بالای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
3.28	چون صفا ببند بلا شیرین شود	خوش شود دارو چو صحت بین شود
3.29	بُرد ببند خویش را در عینِ مات	پس بگوید: اقتلونی یا ثقات
3.30	این عوان در حق گیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
3.31	رحم ربانی، از او ببریده شد	کینِ شیطانی، بر او پیچیده شد
3.32	کارگاه خشم گشت و کین وری	کینه دان اصل ضلال و کافری

4. سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب تر چیست؟

گفت عیسی را یکی هشیار سر	4.1
گفتش: ای جان، صعب تر خشم خدا	4.2
گفت: از این خشم خدا چبود امان؟	4.3
* کظم غیظ است ای پسر خط امان	4.4
پس عوان که معدن این خشم گشت	4.5
چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر	4.6
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست	4.7
چاره نبود هم جهان را از چمین	4.8
چیست در هستی ز جمله صعب تر؟	
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما	
گفت: تركِ خشم خویش اندر زمان	
خشم حق یاد آور و، در کش عنان	
خشم زشتش از سبع هم، در گذشت	
باز گردد ز آن صفت، آن بی هنر	
این سخن اندر ضلال افکندنیست	
لیك نبود آن چمین ماء معین	

5. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

* بازگو احوال آن خسته جگر	5.1
چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد	5.2
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار	5.3
گفت: آخر خلوت است و خلق نی	5.4
کس نمی جنبد در این جا، جز که باد	5.5
* گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای	5.6
* باد را دیدی که می جنبد، بدان	5.7
مروحه تصریف صنع ایزدش	5.8
جزو بادی، که به حکم ما در است	5.9
جنبش این جزو باد، ای ساده مرد	5.10
جنبش باد نفس کاندل لب است	5.11
در میان باغ با رشک قمر	
زود او قصد کنار و بوسه کرد	
که مرو گستاخ، ادب را هوش دار	
آب حاضر، تشنه ای همچون منی	
کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟	
ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای	
باد جنبانیست اینجا، باد ران	
زد بر این باد و، همی جنباندش	
باد بیزن تا جنبانی، نجست	
بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد	
تابع تصریف جان و قالب است	

گاه دم را، هجو و دشنامی کنی	5.12
که ز جزوی، کُل همی ببند نها	5.13
در دی اش، زین لطف عاری میکند	5.14
باز بر هودش معطر میکند	5.15
مر صبا را میکند خرّم قدوم	5.16
تا کنی هر باد را، بر وی قیاس	5.17
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر	5.18
و ز برای قهر هر پشه و مگس	5.19
پر نباشد ز امتحان و ابتلا ؟	5.20
نیست الا مفسده یا مُصلحه	5.21
کی بود از لطف و از انعام دور ؟	5.22
فهم کن، کان جمله باشد همچنین	5.23
کی جهد بی مروحه آن باد ران ؟	5.24
نی که فلاحان ز حق جویند باد ؟	5.25
تا به انباری رود، یا چاهها	5.26
جمله را بینی به حق لابه کُنان	5.27
گر نیاید، بانگ درد آید، "که داد"	5.28
باد را، پس کردن زاری چه خوست ؟	5.29
جمله خواهانش از آن رب العباد	5.30
دفع میخواهی به سوز و اعتقاد	5.31
که بده باد ظفر ای کامران	5.32
گاه دم را، مدح و پیغامی کنی	5.12
پس بدان احوال دیگر بادهها	5.13
باد را حق، گه بهاری میکند	5.14
* بر گروه عاد، صرصر میکند	5.15
میکند يك باد را زهر سموم	5.16
بادِ دم را در تو بنهاد او اساس	5.17
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر	5.18
مروحه جنبان پی انعام کس	5.19
مروحه تقدیر ربانی چرا؟	5.20
چونکه جزو باد دم یا مروحه	5.21
این شمال و، این صبا و، این دبور	5.22
يك کف گندم ز انباری ببین	5.23
کَلّ باد، از برج باد آسمان	5.24
بر سر خرمن به وقت انتقاد	5.25
تا جدا گردد ز گندم کاهها	5.26
چون بماند دیر آن باد وزان	5.27
* همچنین در طلق آن باد ولاد	5.28
گر نمیدانند کش راننده اوست	5.29
* اهل کشتی همچنین جویای باد	5.30
* همچنین در درد دندانها ز باد	5.31
* از خدا لابه کُنان آن جندیان	5.32

در شکنجه طلق زن از هر عزیز	رقعه تعویذ میخواهند نیز	5.33
که فرستد باد، رب العالمین	پس همه دانسته اند این را یقین	5.34
اینکه با جنبنده، جنباننده هست	پس یقین در عقل هر داننده هست	5.35
فهم کن آن را به اظهار اثر	گر تو او را می نبینی در نظر	5.36
لیک از جنبیدن تن، جان بدان	تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان	5.37
زیرکم اندر وفا و در طلب	گفت او: گر ابلهم من در ادب	5.38
آن دگر را خود همی دانی تو لد	گفت: ادب این بود خود، که دیده شد	5.39
زین بتر باشد که دیدیمش، یقین	خود ادب این بود و آن دیگر دفین	5.40
یک نمط خواهد بُدن، جمله چنین	هرچه زین کوزه تراود بعد از این	5.41

6. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

خانه يك در بود و، زن با کفش دوز	صوفی آمد به سوی خانه روز	6.1
اندر آن يك حجره از وسواس تن	جفت گشته با حریف خویش، زن	6.2
هر دو درماندند، نی حیلست نه راه	چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه	6.3
سوی خانه باز گردد از دکان	هیچ معهودش نبُد کاو آن زمان	6.4
از خیالی کرد با خانه رجوع	قاصدا، آن روز بی وقت آن مروع	6.5
این زمان تا خانه ناید او ز کار	اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار	6.6
خانه نتوان کرد در کوی قیاس	اعتمادش بود از روی قیاس	6.7
گر چه ستار است، هم بدهد سزا	آن قیاسش راست نامد از قضا	6.8

7. * در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند

7.1	چونکه بد کردی، بترس، ایمن مباش	ز آنکه تخم است و، برویاند خداهش
7.2	چند گاهی او بیوشاند که تا	آید آخر ز آن پشیمانی تو را
7.3	چون عمر، آن شاه و میر مومنان	داد دزدی را به جلاد و عوان
7.4	بانگ زد آن دزد: کای میر دیار	اولین بار است جرمم زینهار
7.5	گفت امیرش: حاش لله که خدا	بار اول قهر راند در جزا
7.6	بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
7.7	تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد، این منذر شود
7.8	بارها زن نیز آن بد کرده بود	سهل بگذشت آن و، سهلش مینمود
7.9	آن نمی دانست عقل پای سست	که سبب دایم ز جو ناید درست
7.10	آنچنانش تنگ آورد آن قضا	که منافق را کند مرگ فجاء
7.11	نی طریق و، نی رفیق و، نی امان	ز آنکه عزرائیل شد در قصد جان
7.12	آنچنان کان زن در آن حجره خفا	خشک شد او و حریفش ز ابتلا
7.13	گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر	از شما کینه کشم، لیکن به صبر
7.14	لیک نادانسته آرم این نفس	تا نگردد مطلع زین حال، کس
7.15	از شما پنهان کشد کینه محق	اندک اندک، همچو بیماری دق
7.16	مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم	لیک پندارد به هر دم بهترم
7.17	همچو کفتاری که میگیرند و، او	غره آن گفت "کاین کفتار کو؟"
7.18	* نیست در سوراخ کفتار ای عمو	گشته او مغرورتر زین گفت و گو
7.19	* این همی گویند و بندش مینهند	او خوش آسوده که از من غالفند
7.20	هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود	سمج و دهلیز و ره بالا نبود
7.21	نه تنوری که در آن پنهان شود	نی جوالی که حجاب آن شود

نی گو و نی پشته، نی جای گریز
بهر محشر "لا تری فیها عوج"

همچو عرصه پهن روز رستخیز
گفت یزدان: وصف این جای حرج

7.22

7.23

8. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ

مرد را زن کرد و در را بر گشود
سخت پیدا، چون شتر بر نردبان
هرگز این را من ندیدم، کیست این؟
مر ورا از مال و اقبال است بهر
در نیاید زود نادانانه ای
تا بر آرم بی سپاس و منتی؟
نیک خاتونیست، حق داند که کیست
خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
اتفاقا دختر اندر مکتب است
میکنم او را به جان و دل عروس
قوم خاتون، مالدار و محتشم
یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج
چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟
عیب باشد نزد ارباب شناس
کی شود همراه، عنقا با مگس؟
ور نه تنگ آید، نماید ارتیاح

8.1 چادر خود را بر او افکند زود
8.2 زیر چادر مرد رسوا و عیان
8.3 از تعجب گفت صوفی: چیست این؟
8.4 گفت: خاتونیست از اعیان شهر
8.5 در بیستم تا کسی بیگانه ای
8.6 گفت صوفی: چیستش هین خدمتی
8.7 گفت: میلش خویشی و پیوستگی است
8.8 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
8.9 خواست دختر را ببیند زیر دست
8.10 باز گفت: ار آرد باشد یا سبوس
8.11 گفت صوفی: ما فقیر و، زاد کم
8.12 کی بود این کفو ایشان در زواج؟
8.13 * کی بود همرنگ، فقر و احتشام؟
8.14 * جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
8.15 * با کبوتر، باز کی شد هم نفس؟
8.16 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح

9. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

- | | |
|-------------------------------|------|
| گفت: من چنین عذری و، او | 9.1 |
| ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم | 9.2 |
| ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم | 9.3 |
| قصد ما ستر است و پاکی و صلاح | 9.4 |
| باز صوفی عذر درویشی بگفت | 9.5 |
| گفت زن: من هم مکرر کرده ام | 9.6 |
| اعتقاد اوست راسختر ز کوه | 9.7 |
| او همی گوید: مُرادم عفت است | 9.8 |
| گفت صوفی: خود جهاز و مال ما | 9.9 |
| خانه تنگی، مقام يك تتی | 9.10 |
| باز ستر و پاکی و زهد و صلاح | 9.11 |
| به ز ما میداند او احوال ستر | 9.12 |
| بی جهازی خود عیان همچون خورست | 9.13 |
| *ظاهر او بی جهاز و خادم است | 9.14 |
| شرح مستوری ز بابا شرط نیست | 9.15 |
| این حکایت را بدان گفتم که تا | 9.16 |
| مر تو را ای هم به دعوی مستزاد | 9.17 |
| چون زن صوفی تو خائن بوده ای | 9.18 |
| که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی | 9.19 |
- گفت: نی، من نیستم اسبابجو
ما به حرص و جمع، نی چون عامه ایم
فارغیم و تخمه از مال عظیم
در دو عالم، خود بدان باشد فلاح
و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
بی جهازی را مقرر کرده ام
که ز فقرش هیچ می ناید شکوه
از شما مقصود، صدق و همت است
دید و می بیند هویدا و خفا
که در آن پنهان نماند سوزنی
او ز ما به داند اندر انتصاح
وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
وز صلاح و ستر او واقف تر است
وز صلاح و ستر، او خود عالم است
چون بر او پیدا، چو روز روشنیست
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
این بُدستت اجتهاد و اعتقاد
دام مکر اندر دغا بگشوده ای
شرم داری، و ز خدای خویش نی

10. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

- | | | |
|-------|---------------------------------|--------------------------------|
| 10.1 | از پی آن گفت حق خود را "بصیر" | که بود دید وی ات هر دم نذیر |
| 10.2 | از پی آن گفت حق خود را "سمیع" | تا ببندی لب ز گفتار شنیع |
| 10.3 | از پی آن گفت حق خود را "علیم" | تا نیندیشی فسادى تو، ز بیم |
| 10.4 | نیست اینها بر خدا اسم علم | که سیه کافور دارد نام هم |
| 10.5 | اسم مشتق است ز اوصاف قدیم | نی مثال علت اولی سقیم |
| 10.6 | ور نه تسخر باشد و طنز و دها | کز را سامع ضریری را ضیا |
| 10.7 | یا علم باشد حی نام وقیح | یا سیاه زشت را، نام صبیح |
| 10.8 | طفلك نوزاده را "حاجی" لقب | یا لقب "غازی" نهی بهر نسب |
| 10.9 | گر بگویند: این لقبها در مدیح | چون ندارد آن صفت، نبود صحیح |
| 10.10 | تسخر و طنزی بود آن، یا جنون | پاك حق عما يقول الظالمون |
| 10.11 | من همی دانستم پیش از وصال | که نکو روئی، ولیکن بد خصال |
| 10.12 | من همی دانستم پیش از لقا | کز ستیزه راسخی اندر شقا |
| 10.13 | چونکه چشمم سرخ باشد در عمش | دانمش ز آن درد، گر کم بینمش |
| 10.14 | تو مرا چون بره دیدی بی شبان | تو گمان بردی ندارم پاسبان |
| 10.15 | عاشقان از درد ز آن نالیده اند | که نظر تا جایگه مالیده اند |
| 10.16 | بی شبان دانسته اند آن ظبی را | رایگان دانسته اند آن سبی را |
| 10.17 | تا ز غمزه تیر آمد بر جگر | که منم حارس، گزافه کم نگر |
| 10.18 | کی کم از بره، کم از بزغاله ام ؟ | که نباشد حارس از دنباله ام |
| 10.19 | حارسی دارم که ملکش می سزد | داند آن بادی که آن بر من میوزد |

10.20	سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم	نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
10.21	نفس شهوانی ندارد نور جان	من به دل کوریت میدیدم عیان
10.22	نفس شهوانی ز حق کرّ است و کور	من به دل کوریت میدیدم ز دور
10.23	هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ	که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

11. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

11.1	خود چه پرسم آنکه او باشد به تون ؟	که "تو چونی ؟" چون بود او سر نگون
11.2	شهوت دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
11.3	لیک قسم متقی زین تون صفاست	ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
11.4	اغنیا، ماننده سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه دان
11.5	اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
11.6	ترك این تون گیر و، در گرمابه ران	ترك تون را، عین آن گرمابه دان
11.7	هر که در تون است، او چون خادم است	مر ورا، کاو صابر است و حازم است
11.8	هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رُخ زیبای او
11.9	تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
11.10	ور نبینی روش، بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
11.11	ور نداری بو، در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
11.12	پس بگوید: تو نئی صاحب ذهب	بیست سله چرك بُردم تا به شب
11.13	حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
11.14	پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
11.15	آفتابی کاو دم از آتش زند	چرك تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	11.16
آنکه گوید: مال گرد آورده ام	11.17
این سخن گر چه که رسوائی فزاست	11.18
که تو شش سله کشیدی تا به شب	11.19
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید	11.20
* گر بتون انباز خواهی بود تو	11.21
تا به تون حرص افتد صد شرر	
چیست؟ یعنی چرك چندین خورده ام	
در میان تونیان زین فخرهاست	
من کشیدم بیست سله بی تعب	
بوی مُشك آرد بر او رنجی پدید	
زین زیان هرگز نبینی سود تو	

12. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد	12.1
آن یکی افتاد بی هوش و خمید	12.2
بوی عطرش زد ز عطاران راد	12.3
همچو مردار افتاد او بی خبر	12.4
جمع آمد خلق بر وی آن زمان	12.5
آن یکی کف بر دل او می براند	12.6
او نمی دانست کاندر مرتعه	12.7
آن یکی دستش همی مالید و سر	12.8
آن بُخورِ عود و شگر زد بهم	12.9
و آن شده خم تا نفس چون میکشد	12.10
و آن دگر نبضش گرفته از خرد	12.11
تا که می خوردست، یا بنگ و حشیش	12.12
پس خبر بردند خویشان را شتاب	12.13
تا خرد آنچه ورا در کار بُد	
چونکه در بازار عطاران رسید	
تا بگردیدش سر و بر جا افتاد	
نیم روز اندر میان رهگذر	
جملگی، لا حول گو، درمان کنان	
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند	
از گلاب آمد ورا این واقعه	
و آن دگر که گل همی آورد تر	
و آن دگر از پوشش اش میکرد کم	
و آن دگر بو از دهانش می شمد	
منتظر تا نبض او چون میجهد	
خلق در ماندند اندر بی هُشیش	
که فلان افتاده است اینجا خراب	

12.14	کس نمیداند که چون مصروع گشت	یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
12.15	يك برادر داشت آن دباغ زفت	گربز و دانا بیامد زود تفت
12.16	اندکی سرگین سگ در آستین	خلق را بشکافت و، آمد با حنین
12.17	گفت: من رنجش همیدانم ز چیست	چون سبب دانی، دوا کردن جلیست
12.18	چون سبب معلوم نبود مشکل است	داروی رنج و، در آن صد حمل است
12.19	چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب، دفع جهل شد
12.20	گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ	توی بر تو، بوی آن سرگین سگ
12.21	تا میان اندر حدث او تا به شب	غرق دباغی است او روزی طلب
12.22	* با حدث کردست عادت سال و ماه	بوی عطرش لاجرم دارد تباه
12.23	پس چنین گفته است جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار، آنش ده
12.24	کز خلاف عادت است آن رنج او	پس دواي رنجش از معتاد جو
12.25	چون جعل گشته است از سرگین کشی	از گلاب آید جعل را بی هشی
12.26	هم از آن سرگین سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
12.27	"الخبیثات الخبیثین" را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
12.28	ناصرحان او را به عنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
12.29	مر خبیثان را نسازد طیبات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
12.30	چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم	بد فغانشان که "تَطِيرُنَا بكم"
12.31	رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو و عظتان، ما را به فال
12.32	گر به گفت آرید نصحی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
12.33	ما به لغو و لهو فربه گشته ایم	در نصیحت خویش را نسرشته ایم
12.34	هست قوتِ ما، دروغ و لهو و لاغ	شورش معده ست ما را این بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنند	12.35
* گند شرک و کفر ایشان بی حد است	12.36
عقل را دارو به افیون میکنند	
هین که دباغ او فتاده بی خود است	

13. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان	13.1
سر به گوشش برد همچون رازگو	13.2
کاو به کف سرگین سگ سائیده بود	13.3
چونکه بوی آن حدث را واکشید	13.4
ساعتی شد، مرده جنبیدن گرفت	13.5
کاین بخواند افسون به گوش او دمید	13.6
جنبش اهل فساد آن سو بود	13.7
هر که را مشک نصیحت سود نیست	13.8
مشرکان را، ز آن نجس خواندست حق	13.9
کرم، کاو زاده ست در سرگین ابد	13.10
چون نزد بر وی نثار رشّ نور	13.11
ور ز رشّ نور حق قسمیش داد	13.12
لیک نی مرغ خسیس خانگی	13.13
تو بدان مانی، کز آن نوری تُتهی	13.14
از فراق زرد شد رخسار و رو	13.15
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام	13.16
هشت سالت جوش دادم در فراق	13.17
تا علاجش را نبینند آن کسان	
پس نهاد آن چیز بر بینی او	
داروی مغز پلید، آن دیده بود	
مغز زشتش بوی ناخوش را شنید	
خلق گفتند: این فسونی بُد شگفت	
مرده بود، افسون به فریادش رسید	
که ز ناز و غمزه و ابرو بود	
جز بدین بوی بدش بهبود نیست	
کاندرون پشک زادند از سبق	
می نگرداند به عنبر خوی خود	
او همه جسم است، نی دل چون قشور	
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد	
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی	
زانکه بینی بر پلیدی مینهی	
برگ زردی، میوه ناپخته تو	
گوشت از سختی چنین مانده ست خام	
کم نشد يك ذره خامیت و نفاق	

13.18 * خامی و، هرگز نخواهی پخت تو
13.19 غوره تو سنگ بسته، کز سقام

14. عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز
- | | | |
|-------|----------------------------------|--------------------------------|
| 14.1 | گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر | تا ببینم تو حریفی یا ستیر |
| 14.2 | من همی دانستم بی امتحان | لیک، کی باشد خبر همچون عیان؟ |
| 14.3 | آفتابی، نام تو مشهور و فاش | چه زیان است ار بکردم ابتلاش؟ |
| 14.4 | تو منی، من خویشتن را امتحان | میکنم هر روز در سود و زیان |
| 14.5 | انبیا را امتحان کرده عداوت | تا شده ظاهر از ایشان معجزات |
| 14.6 | امتحان چشم خود کردم به نور | ای که چشم بد ز چشمان تو دور |
| 14.7 | این جهان همچون خرابه ست و تو گنج | گر تفحص کردم از گنجت، مرنج |
| 14.8 | ز آن چنین بی خردگی کردم گزاف | تا زنم با دشمنان هر بار لاف |
| 14.9 | تا زبانم چون تو را نامی نهد | چشم از این دیده گواهیها دهد |
| 14.10 | گر شدم در راه حرمت راه زن | آدم ای مه، به شمشیر و کفن |
| 14.11 | * جز به شمشیر خود ای شاهم مگش | بیش از این از دوری ای ماهم مگش |
| 14.12 | جز به دست خود مبرم پا و سر | که از این دستم، نه از دست دگر |
| 14.13 | از جدایی باز میرانی سخن | هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن |
| 14.14 | در سخن آبادم این دم راه شد | گفت امکان نیست، چون بیگاه شد |
| 14.15 | قشر را گفتیم و مغز آمد دفین | گر بمانیم این نماند همچنین |
| 14.16 | * گر خطائی آمد از ما در وجود | چشم میداریم در غفو ای ودود |
| 14.17 | * امتحان کردم، مرا معذور دار | چون ز فعل خویش گشتم شرمسار |

15. رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

- | | | |
|-------------------------------|-------|-----------------------------------|
| در جوابش بر گشاد آن ماه لب | 15.1 | که سوی ما روز و، سوی توست شب |
| حیله های تیره اندر داوری | 15.2 | پیش بینایان چرا می آوری ؟ |
| هر چه در دل داری از مکر و حیل | 15.3 | پیش ما پیداست چون روز، ای دغل |
| گر بپوشیمش ز بنده پروری | 15.4 | تو چرا بی روئی از حد میبری ؟ |
| از پدر آموز، کادم در گناه | 15.5 | خوش فرود آمد به سوی پایگاه |
| چون بدید آن عالم الاسرار را | 15.6 | کرد ورد خویش استغفار را |
| بر سر خاکستر انده نشست | 15.7 | از بهانه شاخ تا شاخی نجست |
| "ربنا انا ظلمنا" گفت و بس | 15.8 | چونکه جانداران بدید از پیش و پس |
| دید جانداران پنهان همچو جان | 15.9 | دور باش هر یکی تا آسمان |
| که هلا، پیش سلیمان مور باش | 15.10 | تا بنشکافد تو را، این دور باش |
| جز مقام راستی يك دم مایست | 15.11 | هیچ لالا مرد را چون چشم نیست |
| کور اگر از پند پالوده شود | 15.12 | هر دمی او باز آلوده شود |
| آدما تو نیستی کور از نظر | 15.13 | لیك إذا جاء القضاء عمی البصر |
| عمرها باید به نادر گاه گاه | 15.14 | تا که بینا از قضا افتد به چاه |
| کور را خود این قضا همراه اوست | 15.15 | که مر او را اوفتادن طبع و خوست |
| در حدث افتد، نداند بوی چیست | 15.16 | از من است این بوی یا ز آلودگیست ؟ |
| ور کسی بر وی کند مشکی نثار | 15.17 | هم ز خود داند، نه از احسان یار |
| پس دو چشم روشن، ای صاحب نظر | 15.18 | بهتر از صد مادر است و صد پدر |
| خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | 15.19 | پیش چشم حس که خوشه چین اوست |

صد گره زیر زبانه بسته اند	ای دریغاره زنان بنشسته اند	15.20
بس گران بندیست، این معذور دار	پای بسته چون رود خوش راهوار؟	15.21
کاین سخن دُرّ است و، غیرت آسیا	این سخن اشکسته می آید دلا	15.22
توتیای دیده خسته شود	دُرّ اگر چه خُرد و اشکسته شود	15.23
کز شکستن روشنی خواهی شدن	ای دُرّ، از اشکست خود بر سر مزن	15.24
حق کُند آخر دُرستش، کاو غنی است	همچنین اشکسته بسته گفتنیست	15.25
بر دکان آمد که نك نان درست	گندم از بشکست و از هم در سکست	15.26
آب و روغن ترك کن، اشکسته باش	تو هم ای عاشق، چو جرمت گشت فاش	15.27
نفحه انا ظلمنا میدمند	آنکه فرزندان خاص آدمند	15.28
همچو ابلیس لعین فتنه جو	حاجت خود عرضه کن، حجت مگو	15.29
در ستیزه و سخت روئی رو بکوش	سخت روئی گر ورا شد عیب پوش	15.30
معجزات از مصطفی شاه مهین	از ستیزه خواست بوجهل لعین	15.31
خواست همچون کینه ور ترکی غزی	* آن ابو جهل از پیمبر معجزی	15.32
دید و نفزودش از آن، الا که شک	* معجزه جُست از نبی بوجهل سگ	15.33
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست	لیک آن صدیق حق معجز نخواست	15.34
امتحان همچو من یاری کنی	کی رسد همچون توئی را کز منی؟	15.35

16. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشك خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی يك عنود	کاو ز تعظیم خدا آگه نبود	16.1
بر سر قصری و بامی بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟	16.2

گفت: آری او حفیظ است و غنی	16.3
گفت: خود را اندر افکن هین ز بام	16.4
تا یقین گردد مرا ایقان تو	16.5
پس امیرش گفت: خامش کن، برو	16.6
کی رسد مر بنده را کاو با خدا	16.7
بنده را کی زهره باشد کز فضول	16.8
آن خدا را میرسد، کاو امتحان	16.9
تا بما ما را نماید آشکار	16.10
هیچ آدم گفت حق را: که تو را	16.11
تا ببینم غایت حلمت شها	16.12
عقل تو از بس که آمد خیره سر	16.13
آنکه او افراشت سقف آسمان	16.14
ای ندانسته تو شر و خیر را	16.15
امتحان خود چو کردی، ای فلان	16.16
چون بدانستی که شکر دانه ای	16.17
پس بدان بی امتحانی که اله	16.18
این بدان بی امتحان از علم شاه	16.19
هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین؟	16.20
زانکه گندم را حکیم آگهی	16.21
شیخ را که پیشوا و رهبر است	16.22
امتحانش گر کنی در راه دین	16.23
هستی ما را ز طفلی و منی	
اعتمادی کن به حفظ حق تمام	
و اعتقاد خوب با برهان تو	
تا نگردد جانت از جرأت گرو	
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟	
امتحان حق کند؟ ای گیج گول	
پیش آرد هر دمی با بندگان	
که چه داریم از عقیده در سرار	
امتحان کردم در آن جرم و خطا	
اه، که را باشد مجال این؟ که را؟	
هست عذرت از گناه تو بتر	
تو چه دانی کردن او را امتحان؟	
امتحان خود را کن، آنکه غیر را	
فارغ آئی ز امتحان دیگران	
پس بدانی کاهل شکر خانه ای	
شکری نفرستدت ناجایگاه	
چون سری نفرستدت تا پایگاه	
در میان مستراحی پر چمین؟	
هیچ نفرستد به انبار کھی	
گر مریدی امتحان کرد، او خر است	
هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین	

16.24	جرات و جهالت شود عریان و فاش	او برهنه کی شود زین اففتاش ؟
16.25	گر بیاید ذره سنجد کوه را	بر درد ز آن کُکه ترازوش، ای فقی
16.26	کز قیاس خود ترازو می تند	مرد حق را در ترازو میکند
16.27	چون نگنجد او به میزان خرد	پس ترازوی خرد را بر درد
16.28	امتحان همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
16.29	چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش، بهر ابتلا
16.30	امتحانی گر بدانست و بدید	نی که هم نقاش آن بر وی کشید ؟
16.31	چه قدر باشد خود این صورت که بست ؟	پیش صورتها که در علم وی است؟
16.32	وسوسهٔ این امتحان چون آمدت	بخت بد دان، کآمد و گردن زدت
16.33	چون چنین وسواس دیدی، زود زود	با خدا گرد و درآ اندر سجود
16.34	سجده گه را ترک کن از اشک روان	کای خدایا وارهانم زین گمان
16.35	آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خَرّوب شد
16.36	* هین چو وسواس آمدت در امتحان	باز گرد و رو بحق آر آن زمان
16.37	* تا نگهدارد تو را آن ممتحن	از گمان و امتحان انس و جن
16.38	* ای ضیائی الحق حسام الدین بیا	قصهٔ داود بر گو و بقا

17. قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن

مسجد

17.1	چون در آمد عزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
17.2	وحی کردش حق که: ترک این بخوان	که ز دستت بر نیاید این بدان
17.3	نیست در تقدیر ما آنکه تو این	مسجد اقصی بر آری، ای گزین

17.4	گفت: جرمم چیست ای دانای راز ؟	که مرا گوئی که مسجد را مساز
17.5	گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای	خون مظلومان به گردن برده ای
17.6	که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
17.7	خون بسی رفتست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
17.8	گفت: مغلوب تو بودم، مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
17.9	نی که هر مغلوب شه مرحوم بود ؟	نی که المغلوب کالمعدوم بود ؟
17.10	گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
17.11	این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
17.12	او به نسبت با حیات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
17.13	جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح در تأثیر اوست
17.14	آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر، بلکه مختار ولاست
17.15	منتهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
17.16	اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی
17.17	در جهان گر لقمه و گر شربت است	لذت او فرع ترک لذت است
17.18	گر چه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت گیر شد
17.19	* هر که او مغلوب شد مرحوم گشت	در بحار رحمتش معدوم گشت
17.20	* نی چنان معدوم کز اهل وجود	هیچ بر وی چربد اندر گاه جود
17.21	* بلکه والی گشت موجودات را	بی گمان و بی نفاق و بی ریا
17.22	* بی مثال و بی نشان و بی مکان	بی زمان و بی چنین و بی چنان
17.23	* بی شکال اندر سوال و در جواب	دم مزین والله اعلم بالصواب

18. شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء كنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سليمان و ساير انبياء عليهم السلام كه اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است كه يك خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و يك دیوار قایم نماند كه لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل يكفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

- | | | |
|-------|----------------------------------|-------------------------------|
| 18.1 | * پس خطاب آمد به داود از خدا | کای گزین پیغمبر نیکو لقا |
| 18.2 | * دل مدار اندر تفکر زین خبر | ره مده در دل ملال و غم مخور |
| 18.3 | * غم مدار ای پاک دل، در سینه ات | پاک دار از هر غبار آینه ات |
| 18.4 | * كه تو را گفتیم: بگذر زین بنا | كاندر این دریا تو را نبود شنا |
| 18.5 | * این قضا رفته است بر حکم قضا | مر تو را باید همی دادن رضا |
| 18.6 | * با قضای ما رضا ده شاد باش | تن بده وز قید غم آزاد باش |
| 18.7 | * کاین به جهد تو نمیگردد تمام | بگذر از این کوشش و بردار گام |
| 18.8 | گر چه برناید به جهد و زور تو | ليك مسجد را بر آرد پور تو |
| 18.9 | گر چه برناید به جهدت اینمقام | لیک پور تو کند آن را تمام |
| 18.10 | کرده او کرده توست ای حکیم | مومنان را اتصالی دان قدیم |
| 18.11 | مومنان معدود، ليک ایمان یکی | جسمشان معدود، لیکن جان یکی |
| 18.12 | غیر فهم و جان كه در گاو و خر است | آدمی را عقل و جانی دیگر است |
| 18.13 | باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در ولی آن دمی |
| 18.14 | جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد |
| 18.15 | گر خورد این نان، نگردد سیر آن | ور کشد بار این، نگردد آن گران |
| 18.16 | بلکه این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد، چو بیند برگ او |
| 18.17 | جان گرگان و سگان هر يك جداست | متحد جانهای شیران خداست |

19. * مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنور آفتات که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمائند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد

- | | | |
|-------|----------------------------------|--------------------------------|
| 19.1 | همچو آن يك نور خورشید سما | صد بود نسبت به صحن خانه ها |
| 19.2 | ليك يك باشد همه انوارشان | چون که برگیری تو دیوار از میان |
| 19.3 | چون نمائد خانه ها را قاعده | مومنان مانند نفس واحده |
| 19.4 | فرق و اشکالات آید زین مقال | لیک نبود مثل این، باشد مثال |
| 19.5 | فرق ها بی حد بود از شخص شیر | تا به شخص آدمی زاد دلیر |
| 19.6 | ليك در وقت مثال، ای خوش نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر |
| 19.7 | کان دلیر، آخر مثال شیر بود | نیست مثل شیر در جمله حدود |
| 19.8 | متحد، نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وا نمایم من تو را |
| 19.9 | هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را و اخرم |
| 19.10 | شب به هر خانه چراغی مینهند | تا به نور آن، ز ظلمت میرهند |
| 19.11 | آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن |
| 19.12 | آن چراغ شش فتیله این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس |
| 19.13 | بی خور و بی خواب نیز نیم دم | با خور و با خواب، نیز هم |
| 19.14 | بی فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی وفا |

19.15	زانکه نور علتی اش مرگ جوست	چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست
19.16	جمله حسهای بشر هم بی بقاست	زانکه پیش نور روز حشر لاست
19.17	نور حسّ جان بی پایان ما	نیست کلی فانی و لا چون گیا
19.18	لیک مانند ستاره و ماهتاب	جمله محوند از شعاع آفتاب
19.19	آنچنان که سوز و درد زخم کیک	محو گردد چون در آید مار الیک
19.20	آنچنان که عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
19.21	میکند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر، ندارندش معاف
19.22	آب ذکر حق و، زنبور این زمان	هست یاد این فلانه و آن فلان
19.23	* زین فلان و آن فلان بگذر همی	گرت ز آب ذکر حق باید دمی
19.24	دم بخور در آب ذکر و صبر کن	تا رهی از فکر و وسواس کهن
19.25	بعد از آن، تو طبع آن آب صفا	خود بگیری، جملگی سر تا به پا
19.26	آن چنان کز آب، آن زنبور شر	می گریزد، از تو هم گیرد حذر
19.27	بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	که به سرّ هم، طبع آبی خواجه تاش
19.28	پس کسانی کز جهان بگذشته اند	لا نیند و، در صفات آغشته اند
19.29	در صفات حق، صفات جمله شان	همچو اختر پیش آن خور، بی نشان
19.30	* بی نشان از خویش و با آن دلنشین	از کمال قرب معنی همنشین
19.31	* مرده از خود پیش آن شه زنده دم	زنده جاوید در کوی قدم
19.32	گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان "جمع هم لدینا محضرون"
19.33	محضرون معدوم نبود، نیک بین	تا بقای روحها دانی یقین
19.34	روح محجوب از بقایش در عذاب	روح واصل، در بقا پاک از حجاب
19.35	زین چراغ حس حیوان، المراد	گفتمت هان تا نجوئی اتحاد

روح خود را متصل کن ای فلان	19.36
صد چراغت گر مُرند، ار بیستند	19.37
زان همه جنگند این اصحاب ما	19.38
زانکه نور انبیا خورشید بود	19.39
يك بمیرد، يك بماند تا به روز	19.40
جان حیوانی بود حی از غدی	19.41
گر بمیرد این چراغ و طی شود	19.42
نور آن خانه چو بی این هم به پاست	19.43
این مثال جان حیوانی بود	19.44
باز از هندوی شب چون ماه زاد	19.45
نور آن صد خانه را تو يك شمر	19.46
تا بود خورشید تابان بر افق	19.47
باز چون خورشید جان آفل شود	19.48
این مثال نور آمد، مثل نی	19.49
بر مثال عنکبوت زشت خو	19.50
از لعاب خویش پرده نور کرد	19.51
گردن اسب ار بگیرد، بر خورد	19.52
کم نشین بر اسب توسن بی لگام	19.53
اندر این آهنگ منگر سُست و پست	19.54
زود با ارواح قدس سالکان	
باش فارغ، چون یگانه نیستند	
جنگ کس نشنید اندر انبیا	
نور حس ما، چراغ و شمع و دود	
يك بود پژمرده، دیگر با فروز	
هم بمیرد او به هر نيك و بدی	
خانه همسایه مظلّم کی شود ؟	
پس چراغ حس هر خانه جُداست	
نی مثال جان ربانی بود	
بر سر هر روزنی نوری فتاد	
که نماند نور آن بی این دگر	
هست در هر خانه نور او قنق	
نور جمله خانه ها زایل شود	
مر تو را هادی، عدو را ره زنی	
پرده های گنده را بر بافد او	
دیده ادراك خود را کور کرد	
ور بگیرد پاش، بستاند لگد	
عقل و دین را پیشوا کن، والسلام	
کandır این ره صبر و شقّ انفس است	

20.1	باز گرد و قصهٔ مسجد بگو	با سلیمان نبی نیک خو
20.2	چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاك چون كعبه، همایون چون منی
20.3	در بنایش دیده میشد كرّ و فر	نی فسرده چون بناهای دگر
20.4	* چون به امر حق بنا کرد آن بنا	برتر آمد از ستاره و از سما
20.5	* از زمین و آسمان یاری بُدش	جن و انس اندر مدد کاری بُدش
20.6	در بنا هر سنگ کز کُ که می سکست	فاش "سیرو ابی" همی گفت از نخست
20.7	همچو از آب و گل آدم کده	نور ز آهك پاره ها تابان شده
20.8	سنگ بی حمال آینده شده	و آن در و دیوارها زنده شده
20.9	* از زمین، آب روان ز آینده بود	* خاک آن آب روان را بنده بود
20.10	* آب و خاک از خویشتن گل می سرشت	واندر آن گل صورتِ دل می سرشت
20.11	* همچو آدم کز گل آمد اصل او	وز "نفخت روحی" آمد وصل او
20.12	* چون در و دیوار جنت جان بُدش	آن در و دیوار جان ارزان بُدش
20.13	حق همی گوید که: دیوار بهشت	نیست چون دیوارها بی جان و زشت
20.14	چون در و دیوار تن، با آگهیست	زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست
20.15	هم درخت و میوه، هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
20.16	زانکه جنت را، نه ز آلت بسته اند	بلکه از اعمال و نیّت بسته اند
20.17	این بنا، ز آب و گل مرده بُدست	و آن بنا از طاعت زنده شدست
20.18	این به اصل خویش ماند پُر خلل	و آن به اصل خود که علم است و عمل
20.19	هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	با بهشتی در سؤال و در جواب
20.20	فرش بی فراش پیچیده شود	خانه بی مکناس رو بیده شود
20.21	تخت او سیار بی حمال شد	حلقه و در، مطرب و قوال شد

بی کناس از توبه ای رو بیده شد	خانه دل بین ز غم ژولیده شد	20.22
در زبانه چون نمی آید، چه سود ؟	هست در دل زندگی دار الخلود	20.23
ز اهتمامات سلیمان و السلام	* چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام	20.24
مسجد اندر، بهر ارشاد عباد	چون سلیمان در شدی هر بامداد	20.25
گه به فعل اعنی رکوع با نیاز	پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز	20.26
کاو رسد در جان هر بیگوش و کر	پند فعلی، خلق را جذاب تر	20.27
در حشم، تاثیر آن محکم بود	واندر آن، وهم امیری کم بود	20.28

21. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

چون خلافت یافت بشتابید نفت	قصه عثمان که بر منبر بر رفت	21.1
رفت بوبکر و دوم پایه نشست	منبر مهتر که سه پایه بُدست	21.2
از برای حرمت اسلام و کیش	بر سوم پایه عمر، در دور خویش	21.3
بر شد و بنشست آن محمود بخت	دور عثمان آمد او بالای تخت	21.4
کان دو ننشستند بر جای رسول	پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول	21.5
چون به رُتبت تو از ایشان کمتری	پس تو چون جُستی از ایشان برتری ؟	21.6
وهم مثلی عمرتان میشدی	گفت: اگر جایم سیم پایه بُدی	21.7
گفتی: مثل ابوبکر است او	ور دوم پایه شدم من جای جو	21.8
وهم مثلی نیست با آن شه مرا	هست این بالا مقام مصطفی	21.9
تا به قرب عصر لب خاموش بود	بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	21.10
یا برون آید ز مسجد آن زمان	زهره نی کس را که گوید: هین بخوان	21.11
پُر شده از نور یزدان صحن و بام	هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام	21.12

کور را ز آن تاب هم گرمی فزود	21.13	هر که بینا، ناظر آن نور بود
که بر آمد آفتابی بس منیر	21.14	تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر
تا ببیند عین هر بشنیده را	21.15	لیک این گرمی گشاید دیده را
ز آن تبش دل را گشادی فسحتی	21.16	گرمی اش را ضجرتی و حالتی
از فرح گوید که: من بینا شدم	21.17	کور چون شد گرم از نور قدّم
پاره ای راه است تا بینا شدن	21.18	سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن
صد چنین، والله اعلم بالصواب	21.19	این نصیب کور باشد ز آفتاب
شرح او، کی کار بو سینا بود ؟	21.20	وآنکه او این نور را بینا بود
کاو بجنباند به کف پرده عیان	21.21	ور شود صد تو که باشد این زبان
تیغ الهی کند دستش جدا	21.22	وای بر وی گر بساید پرده را
آن سری کز جهل سرها می کند	21.23	دست چه بود؟ خود سرش را بر کند
ور نه خود دستش کجا و این کجا ؟	21.24	این به تقدیر سخن گفتم تو را
این به تقدیر آمدست ار او بدی	21.25	خاله را خایه بُدی، خالو بُدی
صد هزاران سال گویم، اندک است	21.26	از زبان تا چشم، کاو پاک از شک است
حق چو خواهد، میرسد در یک زمان	21.27	هین مشو نومید، نور از آسمان
میرساند قدرتش در هر زمان	21.28	صد اثر در کانه‌ها از اختران
اختر حق، در صفاتش راسخ است	21.29	اختر گردون ظلم را ناسخ است
در اثر نزدیک آمد با زمین	21.30	چرخ پانصد ساله راه، ای مستعین
دم به دم خاصیتش آرد عمل	21.31	سه هزاران سال و پانصد تا زحل
طول سایه چیست پیش آفتاب ؟	21.32	درهمش آرد چو سایه در ایاب
سوی اخترهای گردون میرسد	21.33	وز نفوس پاک اختروش مدد

22. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود
- | | | |
|-------|---------------------------------|---------------------------------|
| 22.1 | پس به صورت عالم صغری توئی | پس به معنی عالم کبری توئی |
| 22.2 | ظاهر آن شاخ اصل میوه است | باطنا بهر ثمر شد شاخ هست |
| 22.3 | گر نبودی میل و امید ثمر | کی نشاندی باغبان هر سو شجر ؟ |
| 22.4 | پس به معنی آن شجر از میوه زاد | گر به صورت از شجر بودش ولاد |
| 22.5 | مصطفی زین گفت: کادم و انبیا | خلف من باشند در زیر لوا |
| 22.6 | بهر این فرموده است آن ذوفنون | رمز "نحن الاخرون السابقون" |
| 22.7 | گر به صورت من ز آدم زاده ام | من به معنی جدّ جدّ افتاده ام |
| 22.8 | کز برای من بُدش سجده ملک | وز پی من رفت بر هفتم فلک |
| 22.9 | پس ز من زائید در معنی پدر | پس ز میوه زاد در معنی شجر |
| 22.10 | اوّل فکر آخر آمد در عمل | خاصه فکری کاو بود وصف ازل |
| 22.11 | حاصل اندر يك زمان از آسمان | میرود می آید ایدر کاروان |
| 22.12 | نیست بر این کاروان این ره دراز | کی مفازه زفت آید با مفاز ؟ |
| 22.13 | دل به کعبه میرود در هر زمان | جسم طبع دل بگیرد ز امتنان |
| 22.14 | این دراز و کوتاهی مر جسم راست | چه دراز و کوتاه آنجا که خداست ؟ |
| 22.15 | چون خدا مر جسم را تبدیل کرد | رفتش بی فرسخ و بی میل کرد |
| 22.16 | صد امید است این زمان، بردار گام | عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام |
| 22.17 | گر چه پیلۀ چشم بر هم میزنی | در سفینه خفته ای، ره می کنی |

23. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

- | | | |
|-------|--------------------------------|--------------------------------|
| 23.1 | بهر این فرمود پیغمبر که من | همچو کشتی ام به طوفان زمن |
| 23.2 | ما و اصحابیم چون کشتی نوح | هر که دست اندر زند یابد فتوح |
| 23.3 | چونکه با شیخی، تو دور از زشتی | روز و شب سیاری و در کشتی |
| 23.4 | در پناه جان جان بخشی قوی | خفته در کشتی و در ره میروی |
| 23.5 | مگسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش |
| 23.6 | گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل | همچو روبه در ضلالی و ذلیل |
| 23.7 | هین میر، الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشکرهای شیخ |
| 23.8 | يك زمانى موج لطفش بال توست | آتش قهرش دمی حمّال توست |
| 23.9 | قهر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد هر دو بین اندر اثر |
| 23.10 | يك زمان چون خاك سبزت میکند | يك زمان پر باد و گبزت میکند |
| 23.11 | جسم عارف را دهد وصف جماد | تا بر او روید گل و نسرين شاد |
| 23.12 | ليك او ببند، نبیند غیر او | جز به مغز پاك ندهد خلد بو |
| 23.13 | مغز را خالی کن از انکار یار | تا که ریحان یابد از گلزار یار |
| 23.14 | تا بیابی بوی خلد از یار من | چون محمد، بوی رحمن از یمن |
| 23.15 | در صف معراجیان گر بیستی | چون بُراقت پر گشاید، نیستی |
| 23.16 | نی چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر |
| 23.17 | نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نها |
| 23.18 | خوش بُراقی گشت، خنگ نیستی | سوی هستی آردت، گر بیستی |
| 23.19 | کوه و دریاها سُمش مَس میکند | تا جهان حسّ را پس میکند |

چون سوی معشوق جانِ جانِ روان	پا بکش در کشتی و می رو روان	23.20
آنچنان که تاخت جانها از عدم	دست نی و پای نی رو تا قدم	23.21
گر نبودی سمع سامع را نعاس	بردیدی در سخن پرده قیاس	23.22
از جهان او جهانها شرم دار	ای فلك بر گفتِ او گوهر ببار	23.23
جامدت بیننده و گویا شود	گر بباری، گوهرت صد تا شود	23.24
چون که هر سرمایه تو صد شود	پس نثاری کرده باشی بهر خود	23.25

24. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

بر سلیمان میفرستاد، ای کیا	* همچو آن هدیه که بلقیس از سبا	24.1
بار آنها جمله خشت زر بُدست	هدیه بلقیس چل استر بُدست	24.2
فرش آن را جمله زرّ پخته دید	چون به صحرای سلیمانی رسید	24.3
تا که زر را در نظر، آبی نماند	بر سر زر تا چهل منزل براند	24.4
سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟	بارها گفتند: زر را وابریم	24.5
زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است	عرصه ای کش خاك زر ده، دهی است	24.6
عقل، آنجا کمتر است از خاك راه	ای ببرده عقل، هدیه تا اله	24.7
شرمساریشان همی واپس کشید	چون کساد هدیه آنجا شد پدید	24.8
چیست بر ما؟ بنده فرمانیم ما	باز گفتند: ار کساد و، ار روا	24.9
امر فرمانده، بجا آوردنیست	گر زر و گر خاك، ما را بردنیست	24.10
هم به فرمان، تحفه را باز آورید	گر بفرمایند که: واپس برید	24.11
تا بدانجا هدیه را باید کشید	* امر و فرمان را همی باید شنید	24.12
تا به تخت آن سلیمان جهان	پس روان گشتند هدیه آوران	24.13

کز شما من کی طلب کردم مزید ؟	خندش آمد چون سلیمان آن بدید	24.14
بلکه گفتم: لایق هدیه شوید	من نگفتم که به هدیه استم امید	24.15
که بشر آن را نیارد نیز خواست	که مرا از غیب، نادر هدیه هاست	24.16
رو به او آرید، کاو اختر کند	میپرستید اختری، کاو زر کند	24.17
خوار کرده جان عالی نرخ را	میپرستید آفتاب چرخ را	24.18
ابلهی باشد، که گوئیم او خداست	آفتاب، از امر حق طباخ ماست	24.19
آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی ؟	آفتابت گر بگیرد چون کنی ؟	24.20
که سیاهی را ببر، واده شعاع	نی به درگاه خدا آری صداع ؟	24.21
تا بنالی، یا امان خواهی از او	گر کُشندت نیم شب، خورشید کو ؟	24.22
و آن زمان معبود تو غائب بود	حادثات اغلب به شب واقع شود	24.23
و ا رهی از اختران، مَحرم شوی	سوی حق، گر ز آستانه خَم شوی	24.24
تا ببینی آفتاب نیم شب	چون شوی مَحرم، گشایم با تو لب	24.25
در طلوعش روز و شب را فرق نی	جز روان پاك او را شرق نی	24.26
شب نماند چونکه او بارق شود	روز آن باشد که او شارق شود	24.27
خور چنان باشد در آن انوار و تاب	چون نماید ذره پیش آفتاب ؟	24.28
دیده پیشش کُند و حیران میشود	آفتابی را که رخشان میشود	24.29
پیش نور بی حد موفور عرش	همچو ذره بینی اش در نورِ عرش	24.30
دیده را قوّت شده از کردگار	بینی اش مسکین و خوار و بی قرار	24.31
بر دخان افتاد، گشت آن اختری	کیمیائی که از او يك مائری	24.32
بر ظلامی زد، بکردش آفتاب	نادر اکسیری، که از وی نیم تاب	24.33
بست چندین خاصیت را بر رُحَل	بوالعجب میناگری، کز يك عمل	24.34

باقی دُرهای جان و اختران	24.35
دیدۀ حسی، زبونِ آفتاب	24.36
تا زبون گردد به پیش آن نظر	24.37
* کان نظر نوری و، این ناری بود	24.38
هم بر این مقیاس، ای طالب بدان	
دیدۀ ربانئی جوی و بیاب	
شعشعات آفتاب با شرر	
نار پیش نور، بس تاری بود	

25. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی	25.1
من ندیدم ظلمتی در شصت سال	25.2
صوفیان گفتند، صدقِ قال او	25.3
در بیابانهای پُر از خار و گو	25.4
روی پس ناکرده میگفت او به شب	25.5
باز گفתי بعد يك دم: سوی راست	25.6
روز گشتی پای بوسش گشته ما	25.7
* روز گشتی پاش را ما پای بوس	25.8
نی ز خاك و، نی ز گل بر وی اثر	25.9
مغربی را مشرقی کرده خدای	25.10
نور این شمس شموسی فارس است	25.11
چون نباشد حارس آن نور مجید ؟	25.12
تو به نور او همی رو، در امان	25.13
پیش پیشست میرود آن نورِ پاك	25.14
یوم لا یخزی النَّبی را راست دان	25.15
شصت سال از شب ندیدم من شبی	
نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال	
شب همی رفتیم در دنبال او	
او چو ماه بدر ما را پیش رو	
هین گو آمد، میل کن در سوی چپ	
میل کن، زیرا که خاری پیش پاست	
زانکه بودی پاکش از گل، هر دو پا	
گشته پاهایش چو پاهای عروس	
نه از خراش خار و آسیب حجر	
کرده مغرب را چو مشرق نور زای	
روز خاص و عام را او حارس است	
که هزاران آفتاب آرد پدید	
در میان اژدها و کژدمان	
میکند هر رهنی را چاك چاك	
نور "یسعی بین ایدیهم" بخوان	

25.16	گر چه گردد در قیامت آن فزون	از خدا اینجا بخواهید آزمون
25.17	کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	نور جان، والله اعلم بالبلاغ

26. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

26.1	باز گردید ای رسولان خجل	زر شما را، دل به من آرید، دل
26.2	این زر من، بر سر آن زر نهید	کوری تن فرج استر را دهید
26.3	فرج استر لایق حلقه زر است	زر عاشق، روی زرد اصفر است
26.4	که نظرگاه خداوند است آن	کز نظر انداز خورشید است، کان
26.5	کو نظرگاه شعاع آفتاب ؟	کو نظرگاه خداوند لباب ؟
26.6	از گرفت من، ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار منید
26.7	مرغ فتنه دانه، بر بام است او	پر گشاده، بسته دام است او
26.8	چون به دانه داد او دل را به جان	ناگرفته، مر و را بگرفته دان
26.9	آن نظرها که به دانه می کند	آن گره دان، کاو به پا بر میزند
26.10	دانه گوید: گر تو میدزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقرر
26.11	چون گشایند آن نظر این سو تو را	پس مدان از خویشتن غافل مرا
26.12	* چون کشیدت آن نظر اندر پی ام	پس بدانی کز تو من غافل نی ام

27. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر و را

27.1	پیش عطاری یکی گل خوار رفت	تا خرد ابلوج قند خاص زفت
------	---------------------------	--------------------------

موضع سنگ ترازو بود گل	27.2
هست نیکو بی تکلف بی سخن	27.3
گر تو را میل شکر بخردن است	27.4
سنگ میزان، هر چه خواهد، باش گو	27.5
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است	27.6
نو عروسی یافتم بس خوب فر	27.7
کان ستیره، دختر حلو اگر است	27.8
دختر او چرب و شیرین تر بود	27.9
این به و، به گل مرا، قوت دل است	27.10
او بجای سنگ آن گل را نهاد	27.11
هم به قدر آن شکر را می شکست	27.12
مشتري را منتظر آنجا نشاند	27.13
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت	27.14
چشم او بر من فتد از امتحان	27.15
که فزون تر دزد از این، ای روی زرد	27.16
رو که هم از پهلوی خود میخوری	27.17
من همی ترسم که تو کمتر خوری	27.18
پس بدانی کاحمق و غافل که بود	27.19
که شکر افزون کشی تو از نی ام	27.20
دانه هم از دور، راهش میزند	27.21
نی کباب از پهلوی خود میخوری؟	27.22
پس بر عطار، طراز دو دل	
* گفت عطار: ای جوان، ابلوج من	
لیک گل، سنگ ترازوی من است	
گفت: هستم در مهمی قند جو	
گفت با خود: پیش آنکه گلخور است	
همچو آن دلاله کاو گفت: ای پسر	
سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست	
گفت: بهتر، این چنین خود گر بود	
گر نداری سنگ و، سنگت از گل است	
اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	
پس برای کفه دیگر به دست	
چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند	
رویش آن سو بود، گلخور ناشگفت	
ترس ترسان، که نیاید ناگهان	
دید عطار آن و خود مشغول کرد	
گر بدزدی، و ز گل، من میبری	
تو همی ترسی ز من، لیک از خری	
چون ببینی تو شکر را، ز آزمود	
گر چه مشغولم، چنان احمق نیم	
مرغ از آن دانه نظر خوش میکند	
گر ز راه چشم حظی میبری	

عشقت افزون میشود، صبر تو کم	این نظر از دور، چون تیر است و سمّ	27.23
مُلک عقبی، دام مرغان شریف	مال دنیا، دام مرغان ضعیف	27.24
در شکار آیند مرغان شگرف	تا بدین مُلکی که او دامیست ژرف	27.25
بلکه من برهانم از هر هَلکتان	من سلیمان، می نخواهم ملکتان	27.26
مالکِ مُلک، آنکه او بجهد ز هَلک	کاین زمان هستید خود مملوک ملک	27.27
نام خود کردی امیر این جهان	باژگونه، ای اسیر این جهان	27.28
چند گوئی خویش را خواجه جهان؟	ای تو بنده این جهان، محبوس جان	27.29

28. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ردّ من بهتر شما را، از قبول	ای رسولان، میفرستمتان رسول	28.1
باز گوئید از بیابان ذهب	پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب	28.2
وز چنین هدیه خجل چون میشدید	* که چهل منزل به روی زر بُدید	28.3
ما زر، از زر آفرین آورده ایم	تا بداند که به زر طامع نه ایم	28.4
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین	آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین	28.5
روز محشر این زمین را نقره گین	حق برای آن کند، ای زر گزین	28.6
خاکیان را سر به سر زرین کنیم	فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم	28.7
ما شما را کیمیاگر میکنیم	از شما کی کدیّه زر میکنیم؟	28.8
که برون آب و گل، بس ملکه‌است	ترك آن گیرید، گر ملک سباست	28.9
صدر پنداری و، بر در مانده ای	تخته بند است آنکه تختش خوانده ای	28.10
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد	پادشاهی نیستت بر ریش خود	28.11

بی مراد تو شود ریشست سپید	28.12
مالک الملك است هر کش سر نهد	28.13
لیک ذوق سجده ای پیش خدا	28.14
پس بنالی که نخواهم ملکها	28.15
پادشاهان جهان، از بد رگی	28.16
ور نه ادهم وار، سر گردان و دنگ	28.17
لیک حق بهر ثبات این جهان	28.18
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج	28.19
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	28.20
همره جانت نگرده ملک و زر	28.21
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ	28.22
تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام	28.23
هست در چاه انعکاسات نظر	28.24
وقت بازی، کودکان را ز اختلال	28.25
عارفانش، کیمیاگر گشته اند	28.26
شرم دار از ریش خود، ای کژ امید	
بی جهان خاک صد ملکش دهد	
خوشر آید از دو صد دولت تو را	
ملک آن سجده مسلم کن مرا	
بو نبردند از شراب بندگی	
ملک را بر هم زدندی بیدرنگ	
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان	
که ستانیم از جهان داران خراج	
آخر آن از تو بماند مرده ریگ	
زر بده، سرمه ستان بهر نظر	
یوسفانه آن رسن آری به چنگ	
جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"	
کمترین آنکه نماید سنگ زر	
مینماید آن خرفها، زر و مال	
تا که شد کانهها بر ایشان نژند	

29. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر	29.1
گفتم ایشان را که: روزی حلال	29.2
خضریان را من بدیدم، خواب در	
از کجا نوشم که نبود آن وبال	

میوه ها ز آن بیشه می افشانند	مر مرا سوی کهستان رانند	29.3
در دهان تو به همتهای ما	که خدا شیرین بکرد آن میوه را	29.4
بی صداع و نقل و بالا و نشیب	هین بخور پاک و حلال و بی حسیب	29.5
ذوقِ گفتِ من، خردها میربود	پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود	29.6
بخششی ده از همه خلقان نهان	گفتم: این فتنه است، ای رب جهان	29.7
چون انار از ذوق می بشکافتم	شد سخن از من، دل خوش یافتم	29.8
غیر این شادی که دارم در سرشت	گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت	29.9
زین نپردازم به خورد نیشکر	هیچ نعمت آرزو ناید دگر	29.10
دوخته در آستینِ جُبه ام	مانده بود از کسب، یک دو حبه ام	29.11

30. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

خسته و مانده، ز بیشه در رسید	آن یکی درویش هیزم میکشید	30.1
زین سپس از بهر رزقم نیست غم	پس بگفتم: من ز روزی فارغم	30.2
رزق خاصی جسم را آمد به دست	میوه مکروه بر من خوش شدست	30.3
حبه ای چند است، این بدهم بدو	چونکه من فارغ شدستم از گلو	30.4
تا دو سه روزك شود از قوت خوش	بدهم این زر را بدین تکلیف کش	30.5
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو	خود ضمیرم را همی دانست او	30.6
چون چراغی در درون شیشه ای	بود پیشش سرّ هر اندیشه ای	30.7
بود بر مضمون دلها او امیر	هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	30.8
در جواب فکرتم آن بو العجب	پس همی منگید با خود زیر لب	30.9

کاین بود اندیشه ات بهر ملوک ؟	30.10
من نمی کردم سخن را فهم لیک	30.11
سوی من آمد به هیبت همچو شیر	30.12
پرتو حالی که او هیزم نهاد	30.13
گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند	30.14
لطف تو خواهم که میناگر شود	30.15
در زمان دیدم که زر شد هیزمش	30.16
من در آن بی خود شدم، تا دیرگه	30.17
بعد از آن گفت: ای خدا، گر آن کبار	30.18
باز این را بند هیزم ساز زود	30.19
در زمان هیزم شد آن اغصان زر	30.20
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت	30.21
خواستم تا از پی آن شه روم	30.22
بسته کرد آن هیبت او مرا	30.23
ور کسی را ره شود، گو: سر فشان	30.24
پس غنیمت دار آن توفیق را	30.25
نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه	30.26
چون ز قربانی دهندش بیشتر	30.27
نیست این از ران گاو، ای مفتری	30.28
بذل شاهانه ست این، بی رشوتی	30.29
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقوک ؟	
بر دلم می زد عتابش نیک نیک	
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر	
لرزه ای بر هر هفت عضو من فتاد	
که مبارک دعوت و فرّخ پی اند	
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود	
همچو آتش بر زمین می تافت خوش	
چونکه با خویش آمدم من از وله	
بس غیورند و گریزان ز اشتهار	
بی توقف، هم بر آن حالی که بود	
مست شد در کار او عقل و نظر	
سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت	
پرسم از وی مشکلات و، بشنوم	
پیش خاصان، ره نباشد عامه را	
کان بود از رحمت و از جذیشان	
چون بیابی صحبت صدیق را	
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه	
پس بگوید: رانِ گاو است این مگر ؟	
ران گاوت می نماید از خری	
بخشش محض است این، از رحمتی	

31. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد	31.1
که بیائید ای عزیزان زود زود	31.2
سوی ساحل میفشاند بی خطر	31.3
الصلا گفتیم، ای اهل رشاد	31.4
پس سلیمان گفت: ای پیکان روید	31.5
پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام	31.6
هین بیا ای طالب دولت، شتاب	31.7
ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا	31.8
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد	
که بر آمد موجها از بحر جود	
جوش موجش هر زمانی صد گهر	
کاین زمان رضوان در جنت گشاد	
سوی بلقیس و، بدین دین بگروید	
زود که "ان الله يدعو بالسلام"	
که فتوح است این زمان و فتح باب	
تا طلب یابی از آن یار وفا	

32. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان

ملك بر هم زن تو، ادهم وار زود	32.1
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	32.2
قصد شه از حارسان آن هم نبود	32.3
او همی دانست کان کاو عادل است	32.4
عدل باشد پاسبان کامها	32.5
لیک بُد مقصودش از بانگ رباب	32.6
نالۀ سرنا و تهدید دُهل	32.7
پس حکیمان گفته اند: این لحنها	32.8
بانگ گردشهای چرخ است، این که خلق	32.9
مومنان گویند: کاتار بهشت	32.10
تا بیابی همچو او ملك خلود	
حارسان بر بام اندر دار و گیر	
که کند ز آن دفع دزدان و رنود	
فارغ است از واقعه، ایمن دل است	
نی به شب چوبك زنان بر بامها	
همچو مشتاقان خیال آن خطاب	
چیزکی ماند بدان ناخور کل	
از دوار چرخ بگرفتیم ما	
می سرایندش به طنبور و به حلق	
نغز گردانید هر آواز زشت	

32.11	ما همه اجزای آدم بوده ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
32.12	گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آید از آنها اندکی
32.13	لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دهد این زیر و این بم آن طرب ؟
32.14	آب چون آمیخت با بول و کمیز	گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
32.15	چیزکی از آب هستش در جسد	بول ز آنرو آتشی را می کشد
32.16	گر نجس شد آب، این طبعش بماند	کاتش غم را به طبع خود نشاند
32.17	پس غذای عاشقان آمد سماع	که در او باشد خیال اجتماع
32.18	قوتی گیرد خیالات ضمیر	بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
32.19	آتش عشق از نواها گشت تیز	آنچنان که آتش آن جوز ریز

33. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

33.1	در نغولی بود آب، آن تشنه ماند	بر درخت جوز و، جوزی می فشاند
33.2	می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب	بانگ می آمد، همی دید او حباب
33.3	عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا	جوزها خود تشنگی آرد تو را
33.4	* پیشتر در آب میافتد ثمر	آب در پستیست، از تو دورتر
33.5	پیشتر در آب میافتد ببین	می برد آبش تو را، چه سود از این؟
33.6	تا تو از بالا فرو آئی به زیر	آب، جوزت برده باشد، ای دلیر
33.7	گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست	تیزتر بنگر، بر این ظاهر مایست
33.8	قصد من آن است کاید بانگ آب	هم ببینم بر سر آب این حباب
33.9	تشنه را خود شغل چبود در جهان ؟	گرد پای حوض گشتن جاودان

همچو حاجی، طائف کعبه صواب	33.10	گرد جو و، گرد آب و بانگ آب	33.10
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی	33.11	همچنان مقصود من زین مثنوی	33.11
جمله آنِ توسست و کردستی قبول	33.12	مثنوی اندر فروع و در اصول	33.12
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو	33.13	* التجا بر توسست و بر امداد تو	33.13
میکند زیر لوای تو رجوع	33.14	* مثنوی اندر اصول و در فروع	33.14
جمله بهر توسست و بر توسست انتها	33.15	* مثنوی اندر اصول و ابتدا	33.15
زانکه شاه جان و سلطان دلی	33.16	* در قبول توسست عزّ و مقبلی	33.16
چون قبول آرند، نبود هیچ رد	33.17	در قبول آرند شاهان نیک و بد	33.17
چون گشادش داده ای، بگشا گره	33.18	چون نهالی کاشتی آبش بده	33.18
قصدم از انشایش آواز تو است	33.19	قصدم از الفاظ او راز تو است	33.19
عاشق از معشوق، حاشا کی جداست ؟	33.20	پیش من آوازت، آواز خداست	33.20
هست رب الناس را با جانِ ناس	33.21	اتصالی بی تکلیف بی قیاس	33.21
ناس، غیر جانِ جانِ شناس، نی	33.22	لیکِ گفتم ناس من، نسناس نی	33.22
تو سر مردم ندیدیستی دمی	33.23	ناس مردم باشد و، کو مردمی ؟	33.23
لیکِ جسمی، در تجزی مانده ای	33.24	ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ خوانده ای	33.24
ترك کن بهر سلیمان نبی	33.25	مُلکِ جسمت را چو بلقیس، ای غبی	33.25
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش	33.26	می کنم لا حول، نی از گفت خویش	33.26
در دل از وسواس و انکارات و ظن	33.27	کاو خیالی میکند در گفتِ من	33.27
چون تو را در دل به ضدم گفتنیست	33.28	میکنم لا حول، یعنی چاره نیست	33.28
من خمش کردم، تو زین پس خود بگو	33.29	چونکه گفتِ من گرفتت در گلو	33.29
ناگهان از مقعدش بادی بجست	33.30	آن یکی نائی، خوش، نی میزدست	33.30

گر تو بهتر میزنی، بستان بزن	نای را بر کون نهاد، او که: ز من	33.31
نیست الا حمل از هر بی ادب	ای مسلمان، خود ادب اندر طلب	33.32
کان فلان کس راست، طبع و خوی بد	هر که را بینی شکایت میکند	33.33
که بدان بد خوی، بد گوی آمدست	این شکایتگر یقین خوی اش بد است	33.34
باشد از بد خو و بد طبعان حمل	زانکه خوشخو آن بود، کاو در حمل	33.35
نه پی خشم و ممارات و هواست	لیک در شیخ این گله، ز امر خداست	33.36
چون شکایت کردن پیغمبران	آن شکایت نیست، هست اصلاح جان	33.37
ور نه حمالت بد را حلمشان	ناحمولی انبیا از امر دان	33.38
ناحمولی گر کنند از حق بود	طبع را کشتند اندر حمل بد	33.39
حلم حق شو، با همه مرغان بساز	ای سلیمان، در میان زاغ و باز	33.40
باز را و کبک را بر هم مزین	* بلبل بسیار گو را پر مکن	33.41
که اهد قومى انهم لا يعلمون	ای دو صد بلقیس حلمت را زبون	33.42

34. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مكن

لشكرت خصمت شود، مرتد شود	هین بیا بلقیس، و نه بد شود	34.1
جان تو با تو، به جان خصمی کند	پرده دار تو درت را بر کند	34.2
لشكر حقند گاه امتحان	جمله ذرات زمین و آسمان	34.3
آب را دیدی که در طوفان چه کرد ؟	باد را دیدی که با عادان چه کرد ؟	34.4
و آنچه با قارون نمودست این زمین	آنچه بر فرعون زد، آن بحر کین	34.5
و آنچه پشه، کله نمرود خورد	و آنچه آن بابل، با آن پیل کرد	34.6
گشت ششصد پاره و لشكر شکست	و آنکه سنگ انداخت داودی به دست	34.7

34.8	سنگ می بارید بر اعدای لوط
34.9	گر بگویم از جمادات جهان
34.10	مثنوی چندان شود که چل شتر
34.11	دست بر کافر گواهی میدهد
34.12	ای نموده ضد حق در فعل درس
34.13	جزو جزوت لشکر او در وفاق
34.14	گر بگوید چشم را: کاو را فشار
34.15	ور به دندان گوید او: بنما و بال
34.16	باز کن طب را، بخوان باب العِلل
34.17	چونکه جانِ جانِ هر چیزی وی است
34.18	خود رها کن لشکر دیو و پری
34.19	ملك را بگذار بلقیس از نخست
34.20	خود بدانی چون بر من آمدی
34.21	نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست

چاشنیست

34.22	زینت او از برای دیگران
34.23	ای تو در پیکار، خود را باخته
34.24	تو به هر صورت که آئی بیستی
34.25	يك زمان تنها بمانی تو ز خلق
34.26	این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
34.27	مرغِ خویشی، صید خویشی، دام خویش

تا که در آب سیه خوردند غوط
عاقلانه، یاری پیغمبران
گر کشد، عاجز شود از بار پُر
لشکر حق میشود، سر مینهد
در میان لشکر اوئی، بترس
مر تو را اکنون مطیعند از نفاق
درد چشم از تو بر آرد صد دمار
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
تا ببینی لشکر تن را عمل
دشمنی با جانِ جان آسان کی است؟
کز میان جان کنندم صفدری
چون مرا یابی، همه ملك آنِ توست
که تو بی من نقش گرمابه بُدی
صورت است از جان، خود او بی

باز کرده بیهده چشم و دهان
دیگران را تو ز خود نشناخته
که منم این، والله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش

34.28	جوهر آن باشد که قائم با خود است	آن عرض باشد که فرع او شدست
34.29	گر تو آدم زاده ای، چون او نشین	جمله ذریات را در خود ببین
34.30	چیست اندر خُم که اندر نهر نیست ؟	چیست اندر خانه، کاندر شهر نیست ؟
34.31	این جهان خُم است و دل چون جوی آب	این جهان حجره ست و دل شهر عجاب

35. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا

نه در نفس تو و نه در حُسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

35.1	هین بیا که من رسولم، دعوتی	چون اجل شهوت کُشم، نی شهوتی
35.2	ور بود شهوت، امیر شهوتم	نی اسیر شهوت و روی بُتم
35.3	بت شکن بوده ست اصلِ اصلِ ما	چون خلیل حق و جمله انبیا
35.4	گر در آئیم، ای رهی، در بتکده	بت سجود آرد، نه ما، در معبد
35.5	احمد و بو جهل در بُتخانه رفت	زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
35.6	این در آید، سر نهند او را بتان	آن در آید، سر نهد چون امتان
35.7	این جهان شهوتی بت خانه ایست	انبیا و کافران را لانه ایست
35.8	لیک شهوت بنده پاکان بود	زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود
35.9	کافران قلبند و، پاکان همچو زر	اندر این بوته درند این دو نفر
35.10	قلب چون آمد، سیه شد در زمان	زر در آمد، زرّی او شد عیان
35.11	دست و پا انداخت اندر بوته زر	در رخ آتش همی خندد چو خور
35.12	جسم ما رو پوش باشد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
35.13	شاهِ دین را منگر ای نادان به طین	کاین نظر کردست ابلیس لعین
35.14	کی توان اندود این خورشید را ؟	با کفی گل، تو بگو آخر مرا

بر سر نور، او بر آید بر سرش
طین که باشد کاو بپوشد آفتاب؟

گر بریزی خاک و صد خاکسترش
که که باشد که بپوشد روی آب؟

35.15

35.16

36. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

دود از این ملک دو سه روزه بر آر
ترک ملکش را بگو، موجب چه بود؟
طق طقی و های و هویی شب ز بام
گفت با خود: این چنین زهره که را؟
این نباشد آدمی، مانا پریست
ما همی گردیم شب بهر طلب
گفت: اشتر، بام بر، کی جست هان؟
چون همی جوئی ملاقات اله؟
چون پری، از آدمی شد ناپدید
خلق کی بینند غیر ریش و دلق؟
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جمله عالم از او لافند، لاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
مردگان از گور تن، سر بر زدند
نک ندائی میرسد از آسمان
شاخ و برگ دل همی گردند سبز
مردگان را وارهانید از قبور

خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار
* باز گو احوال ابراهیم زود
خفته بر تختی، شنید آن نیک نام
گامهای تند بر بام سرا
بانگ زد بر روزن قصر او که: کیست؟
سر فرو کردند قومی بوالعجب
هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران
پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه
خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
معنی اش پنهان و، او در پیش خلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
چون رسید اندر سبا این نورِ شرق
روحهای مرده جمله پَر زدند
یکدگر را مژده میدادند: هان
ز آن ندا، دینها همی گردند گبز
از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور

36.1

36.2

36.3

36.4

36.5

36.6

36.7

36.8

36.9

36.10

36.11

36.12

36.13

36.14

36.15

36.16

36.17

37. بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و

مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او

- | | | |
|-------|---------------------------------|-----------------------------|
| 37.1 | قصه گویم از سبا مشتاق وار | چون صبا آمد به سوی لاله زار |
| 37.2 | لاقت الاشباح، یوم وصلها | عادت الاولاد، صوب اصلها |
| 37.3 | أمة العشق الخفی فی الامم | مثل جود حوله لوم السقم |
| 37.4 | ذلة الارواح، من اشباحها | عزة الاشباح، من ارواحها |
| 37.5 | ایها العشاق، السقیا لكم | أنتم الباؤون، والبقیا لكم |
| 37.6 | ایها السالون قوموا و اعشقوا | ذاك ریح یوسف فاستنشقوا |
| 37.7 | منطق الطیر سلیمانی، بیا | بانگ هر مرغی که آید، می سرا |
| 37.8 | چون به مرغانست فرستادست حق | لحن هر مرغی بدادستت سبق |
| 37.9 | مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پر شکسته را، از صبر گو |
| 37.10 | مرغ صابر را تو خوش دار و معاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف |
| 37.11 | مر کبوتر را، حذر فرما ز باز | باز را از حلم گوی و احتراز |
| 37.12 | و آن خفاشی را که ماند او بی نوا | می کنش با نور، جفت و آشنا |
| 37.13 | كبك جنگی را بیاموزان تو صلح | مر خروسان را نما اشراط صبح |
| 37.14 | همچنان میرو ز هُدهُد تا عقاب | ره نما، والله اعلم بالصواب |

38. آزاد شدن بلقیس از ملك، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع

شدن وقت هجرت، الا از تخت

يك صفيري كرد، بست آن جمله را	چون سليمان سوى مرغان سبا	38.1
يا چو ماهي گنگ بود از اصل و کر	جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر	38.2
پیش وحی کبریا، سمعش دهد	نی غلط گفتم، که کر، گر سر نهد	38.3
بر زمان رفته هم افسوس خُورد	چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد	38.4
که بترك نام و ننگ آن عاشقان	ترك مال و ملك كرد او آن چنان	38.5
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز	آن غلامان و کنیزانِ بناز	38.6
پیش چشم از عشق، گلخن مینمود	باغها و قصرها و آبِ رود	38.7
زشت گرداند لطیفان را به چشم	عشق در هنگام استیلا و خشم	38.8
غیرت عشق این بود، معنی لا	هر زُمرّد را نماید گندنا	38.9
که نماید مه تو را دیگ سیاه	لا اله الا هو، این است ای پناه	38.10
می دریغش نامد، الا جز که تخت	هیچ مال و، هیچ مخزن، هیچ رخت	38.11
کز دل او، تا دل او راه بُد	پس سليمان از دلش آگاه شد	38.12
و از ضمیر هر یکی واقف بود	* آن کسی که بانگ مرغان بشنود	38.13
هم ز دور او سرّ هر جان بشنود	نالۀ مخفی موران بشنود	38.14
هم بداند راز این طاق کهن	آنکه گوید راز قَالَتْ نَمْلَة	38.15
تلخش آمد فرقتِ آن تخت خویش	دید از دورش، که آن تسلیم کیش	38.16
که چرا بودش به تخت آن عشق و آز	گر بگویم آن سبب، گردد دراز	38.17
نیست جنس کاتب، او را مونسیت	گر چه این كَلْك و قلم خود بی حسیست	38.18
هست بی جان، مونس جانوری	* همچنین هر آلت پیشه وری	38.19
هست بیجان لیک مونس شد به جان	آلت هر پیشه کاری آنچنان	38.20
گر نبودی چشم فہمت را نمی	این سبب را من معین گفتمی	38.21

نقل کردن تخت را امکان نبود	38.22	از بزرگیِ تخت، کز حد میفزود	38.22
همچو اوصال بدن با همدگر	38.23	خرده کاری بود و تفریقش خطر	38.23
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر	38.24	پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر	38.24
جسم را با فرّ او نبود فری	38.25	چون ز وحدت جان برون آرد سری	38.25
ننگری اندر کف و خاشاک و خوار	38.26	چون بر آید گوهر از قعر بحار	38.26
دمّ عقرب را که سازد مستقر	38.27	سر بر آرد آفتاب با شرر	38.27
جُست باید تخت او را انتقال	38.28	لیک خود با این همه بر نقد حال	38.28
کودکانه حاجتش گردد روا	38.29	تا نگردد خسته هنگام لقا	38.29
تا بود بر خوان حوران دیو نیز	38.30	هست بر ما سهل و، او را بس عزیز	38.30
همچو دلق و چارقی پیش ایاز	38.31	عبرت جاننش شود آن تختِ ناز	38.31
از کجاها در رسید او تا کجا	38.32	تا بداند در چه بود آن مبتلا	38.32
پیش چشم ما همی دارد خدا	38.33	خاک را و نطفه را و مضغه را	38.33
که از آن آید همی خفریقی ات	38.34	کز کجا آوردمت، ای بد نیت	38.34
منکر این فضل بودی آن زمان	38.35	تو بر آن عاشق بُدی در دور آن	38.35
که میان خاک میکردی نخست	38.36	این کرم چون دفع آن انکار توسست	38.36
از دوا، بدتر شد این بیمار تو	38.37	حجت انکار شد انشار تو	38.37
نطفه را خصمی و انکار از کجا ؟	38.38	خاک را تصویر این کار از کجا ؟	38.38
فکرت و انکار را منکر بُدی	38.39	چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی	38.39
هم از این انکار حشرت شد درست	38.40	از جمادی چونکه انکارت برُست	38.40
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست	38.41	پس مثال تو چو آن حلقه زنیست	38.41
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست	38.42	حلقه زن، زین نیست، دریابد که هست	38.42

38.43	پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صد فن میکند
38.44	چند صنعت رفت ای انکار، تا	آب و گل انکار زاد از هلّ آتی
38.45	آب و گل میگفت: خود انکار نیست	بانگ میزد بی خبر: کاخبار نیست
38.46	پس بگویم شرح این از صد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
38.47	* شرح آن را لب ببستم ای کیا	بهر نقل تخت بلیقیس از سبا

39. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلیقیس از سبا

39.1	* پس سلیمان گفت با لشگر عیان	تخت او را حاضر آرید این زمان
39.2	گفت عفریتی که: تختش را به فن	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
39.3	گفت آصف: من به اسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در يك دمش
39.4	گر چه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ آصف رو نمود
39.5	حاضر آمد تخت بلیقیس آن زمان	لیک ز آصف، نه از فن عفریتیان
39.6	گفت: حمد الله بدین و صد چنین	که بدیده ستم ز رب العالمین
39.7	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت: آری، گول گیری ای درخت
39.8	پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند	ای بسا گولان که سرها می نهند
39.9	ساجد و مسجود، از جان بی خبر	دیده از جان جنبشی، و اندک اثر
39.10	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
39.11	نرد خدمت چون به ناموضع بباخت	شیر سنگین را، شقی، شیری شناخت
39.12	از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سگ انداخت زود
39.13	گفت: گر چه نیست آن سگ بر قوام	لیک ما را استخوان، لطیفست عام

40. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و

سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

- | | | |
|-------|----------------------------------|-----------------------------------|
| 40.1 | قصه راز حلیمه گویمت | تا زُداید داستان او غمت |
| 40.2 | مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | بر کفش برداشت چون ریحان و ورد |
| 40.3 | می گریزانیدش از هر نیک و بد | تا سپارد آن شهنشه را به جد |
| 40.4 | چون همی آورد امانت را ز بیم | شد به کعبه و آمد او اندر حطیم |
| 40.5 | از هوا بشنید بانگی: کای حطیم | تافت بر تو آفتابی بس عظیم |
| 40.6 | ای حطیم، امروز آید بر تو زود | صد هزاران نور از خورشید جود |
| 40.7 | ای حطیم، امروز آرد در تو رخت | محتشم شاهی که پیک اوست بخت |
| 40.8 | ای حطیم، امروز بی شک از نوی | منزل جانهای بالائی شوی |
| 40.9 | جان پاکان طلب طلب و جوق جوق | آیدت از هر نواحی مست شوق |
| 40.10 | گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا | نی کسی در پیش، نی سوی قفا |
| 40.11 | شش جهت خالی ز صورت، وین ندا | شد پیایی آن ندا را جان فدا |
| 40.12 | مصطفی را بر زمین بنهاد او | تا کند آن بانگ خوش را جستجو |
| 40.13 | چشم می انداخت آن دم سو به سو | که کجای است آن شه اسرار گو ؟ |
| 40.14 | کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست | می رسد، یا رب رساننده کجاست ؟ |
| 40.15 | چون ندید او خیره و نومید شد | جسم لرزان، همچو شاخ بید شد |
| 40.16 | باز آمد سوی آن طفل رشید | مصطفی را در مکان خود ندید |
| 40.17 | حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | گشت بس تاریک از غم منزلش |
| 40.18 | سوی منزلها دوید و بانگ داشت | که که بر دُرْدانه ام غارت گماشت ؟ |
| 40.19 | مکیان گفتند: ما را علم نیست | ما ندانستیم کاینجا کودکیست |

که از او گریان شدند آن مکیان
کاختران گریان شدند از گریه اش

ریخت چندان اشک و کرد او با فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش

40.20

40.21

41. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

- | | | |
|--------------------------------|--------------------------------|-------|
| کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را ؟ | پیر مردی پیشش آمد با عصا | 41.1 |
| وین جگرها را ز ماتم سوختی | که چنین آتش ز دل افروختی | 41.2 |
| پس بیاوردم که بسپارم به جد | گفت: احمد را رضیعم معتمد | 41.3 |
| می رسید و می شنیدم از هوا | چون رسیدم در حطیم آوازاها | 41.4 |
| طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا | من چو آن الحان شنیدم از هوا | 41.5 |
| که ندائی بس لطیف و بس شهیست | تا ببینم این ندا آواز کیست | 41.6 |
| نی ندا می منقطع شد يك زمان | نه از کسی دیدم به گرد خود نشان | 41.7 |
| طفل را آن جا ندیدم، وای دل | چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل | 41.8 |
| که نمایم مر تو را يك شهریار | گفتش: ای فرزندی، تو انده مدار | 41.9 |
| او بداند منزل و ترحال طفل | که بگوید، گر بخواهد، حال طفل | 41.10 |
| مر تو را ای شیخِ خوبِ خوش ندا | پس حلیمه گفت: ای جانم فدا | 41.11 |
| کش بود از حال طفل من خبر | هین مرا بنمای آن شاهِ نظر | 41.12 |
| هست در اخبار غیبی مغتنم | برد او را پیش عزی، کاین صنم | 41.13 |
| چون به خدمت سوی او بشتافتیم | ما هزاران گم شده زو یافتیم | 41.14 |
| ای خداوند عرب، ای بحر جود | پیر کرد او را سجود و گفت زود | 41.15 |
| کرده ای تا رسته ایم از دامها | گفت: ای عزی، تو بس اکرامها | 41.16 |
| فرض گشته تا عرب شد رام تو | بر عرب حق است از اکرام تو | 41.17 |

آمد اندر ظلّ شاخ بید تو	این حلیمه سعدی از او مید تو	41.18
نام آن کودک محمد آمدست	که از او فرزند طفلی گم شدست	41.19
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان	چون محمد گفت، آن جمله بتان	41.20
آن محمد را، که عزل ما از اوست	که برو ای پیر، این چه جست و جوست ؟	41.21
ما کساد و بی عیار آئیم از او	ما نگون و سنگسار آئیم از او	41.22
وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا	آن خیالاتی که دیدندی ز ما	41.23
آب آمد مر تیمم را درید	گم شود چون بارگاه او رسید	41.24
هین ز رشك احمدی ما را مسوز	دور شو ای پیر، فتنه کم فروز	41.25
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو	دور شو بهر خدا، ای پیر تو	41.26
هیچ دانی چه خبر آوردن است ؟	این چه دُم اژدها افشردن است ؟	41.27
زین خبر لرزان شود هفت آسمان	زین خبر خون شد دل دریا و کان	41.28
پس عصا انداخت آن پیر کهن	چون شنید از سنگها پیر این سخن	41.29
پیر دندانها بهم بر میزدی	از شکوه ترس و لرز آن ندی	41.30
او همی لرزید و می گفت: ای ثبور	آنچنان کاندز زمستان مرد عور	41.31
ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را	چون در آن حالت بدید آن پیر را	41.32
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم	گفت پیرا: گر چه من در محنتم	41.33
ساعتی سنگم ادیبی میکند	ساعتی بادم خطیبی میکند	41.34
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد	باد با حرفم سخنها میدهد	41.35
غیبیان سبز پوش آسمان	گاه طفلم را ربوده غیبیان	41.36
من شدم سودائی، اکنون صد دله	از که نالم؟ با که گویم این گله ؟	41.37
این قدر گویم: که طفلم گم شدست	غیرتش از شرح غییم لب ببست	41.38

41.39	گر بگویم چیز دیگر من کنون	خلق بندندم به زنجیر جنون
41.40	گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش	سجده شکر آر و، رو را کم خراش
41.41	غم مخور، یاوه نگرده او ز تو	بلکه عالم یاوه گردد اندر او
41.42	هر زمان از رشك غیرت پیش و پس	صد هزاران پاسبان است و حرس
41.43	آن ندیدی کان بتانِ ذو فنون ؟	چون شدند از نام طفلت سر نگون ؟
41.44	این عجب قرنیست بر روی زمین	پیر گشتم، من ندیدم جنس این
41.45	زین رسالت سنگها چون ناله داشت	تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
41.46	سنگ بی جرم است، در معبودی اش	تو نه ای مضطر، که بنده بودیش
41.47	آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست	تا که بر مجرم چها خواهند بست

42. خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد

شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را

42.1	چون خبر یابید جد مصطفی	از حلیمه وز فغانش بر ملا
42.2	و ز چنان بانگ بلند و نعره ها	که به میلی میرسید از وی صدا
42.3	زود عبد المطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد، میگریست
42.4	آمد از غم بر در کعبه به سوز	کای خبیر از سرّ شب، و از رازِ روز
42.5	خویشتن را من نمی بینم فنی	تا بود همراز تو همچون منی
42.6	خویشتن را من نمی بینم هنر	تا شوم مقبول این مسعود در
42.7	یا سر و سجده مرا قدری بود	یا به آشکم، دو لبی خندان شود
42.8	لیک در سیمای آن دُرّ یتیم	دیده ام آثار لطفت ای کریم
42.9	که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست	ما همه مس ایم و، احمد کیمیاست

42.10	آن عجائبها که من دیدم بر او	من ندیدم بر ولی و بر عدو
42.11	آنچه فضل تو در این طفلیش داد	کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
42.12	چون یقین دیدم عنایت‌های تو	بر وی، او دُرّیست از دریای تو
42.13	من هم او را می شفیع آرم به تو	حال او ای حال دان، با من بگو
42.14	از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود
42.15	با دو صد اقبال او محظوظ ماست	با دو صد طلب ملك محفوظ ماست
42.16	ظاهرش را شهره کیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم
42.17	زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم	که گهش خلخال و گه خاتم بریم
42.18	گه حمایل‌های شمشیرش کنیم	گاه بندِ گردن شیرش کنیم
42.19	گه ترنجِ تخت بر سازیم از او	گاه تاجِ فرق‌های ملك جو
42.20	عشقها داریم با این خاک ما	زانکه افتاده ست در قعده رضا
42.21	گه چنین شاهی از او پیدا کنیم	گه هم او را پیش شه، شیدا کنیم
42.22	صد هزاران عاشق و معشوق از او	در فغان و در نفیر و جستجو
42.23	کار ما این است، بر کوری آن	که به کار ما ندارد میل جان
42.24	این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم	زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
42.25	زانکه دارد خاک شکل اغبری	و ز درون دارد صفات انوری
42.26	ظاهرش با باطنش گشته به جنگ	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
42.27	ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس	باطنش گوید: نکو بین پیش و پس
42.28	ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست	باطنش گوید: که بنمائیم بیست
42.29	ظاهرش با باطنش در چالش اند	لاجرم زین صبر نصرت می کشند
42.30	زین ترُش رو خاک، صورتها کنیم	خنده پنهانش را پیدا کنیم

در درونش صد هزاران خنده هاست	زانکه ظاهرِ خاکِ اندوه و بکااست	42.31
کاین نهانها را بر آریم از کمین	کاشف السِّرِّیم و کار ما همین	42.32
شحنه، آن از عصر پیدا میکند	گر چه دزد از منکری تن میزند	42.33
تا مقر آریمشان از ابتلا	فضل ها دزدیده اند این خاکها	42.34
لیک احمد بر همه افزوده است	بس عجب فرزند کاو را بوده است	42.35
کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد	شد زمین و آسمان خندان و شاد	42.36
خاک چون سوسن شد از آزادی اش	می شکافد آسمان از شادی اش	42.37
چونکه در جنگند و اندر کش مکش	ظاهرت با باطنت، ای خاکِ خوش	42.38
تا شود معنیش خصمِ بو و رنگ	هر که با خود، بهر حق، باشد به جنگ	42.39
آفتابِ جانش را نبود زوال	ظلمتش با نور او شد در قتال	42.40
پشت زیر پاش آرد آسمان	هر که کوشد بهر ما در امتحان	42.41
باطن تو گلستان در گلستان	ظاهرت از تیرگی افغان کنان	42.42
تا نیامیزند با هر نورِ کش	قاصدا، چون صوفیان رو ترش	42.43
عیش پنهان کرده در خارِ دُرشت	عارفان رو ترش، چون خارِ پشت	42.44
کای عدوی دزد، زین در دور باش	باغ پنهان کرده گُل، آن خارِ فاش	42.45
سر چو صوفی در گریبان برده ای	خارِ پشتا، خارِ حارس کرده ای	42.46
کم شود، زین گل رخان خارِ خو	تا کسی در چار دانگ عیشِ تو	42.47
هر دو عالم خود طفیل او بُدست	طفل تو، گرچه که کودکِ خو بُدست	42.48
چرخ را در خدمتش بنده کنیم	ما جهانی را بدو زنده کنیم	42.49

43. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

- | | | |
|-------|---------------------------------|----------------------------------|
| 43.1 | گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست ؟ | ای علیم السرّ، نشان ده راهِ راست |
| 43.2 | از درون کعبه آوازش رسید | گفت: ای جویندهٔ طفل رشید |
| 43.3 | * هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان | با تو ز آن شاه جهان بدهم نشان |
| 43.4 | در فلان وادیست، زیر آن درخت | پس روان شد زود، پیر نیک بخت |
| 43.5 | در رکاب او امیران قریش | ز آنکه جدّش بود ز اعیان قریش |
| 43.6 | تا به پشت آدم، اسلافش همه | مهرانِ رزم و بزم و ملحمه |
| 43.7 | این نسب خود قشر او را بوده است | کز شهنشاهانِ مه پالوده است |
| 43.8 | مغز او خود از نسب دور است و پاک | نیست جنسش از سمک کس، تا سماک |
| 43.9 | نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود ؟ |
| 43.10 | کمترین خلعت که بدهد در ثواب | بر فزاید بر طرازِ آفتاب |

44. بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

- | | | |
|------|------------------------------|-----------------------------------|
| 44.1 | خیز بلقیسا بیا و مُلک بین | بر لب دریای یزدان، دُر بچین |
| 44.2 | خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو به مرداری چه سلطانی کنی ؟ |
| 44.3 | * خیز بلقیسا بیا دولت نگر | جاودان از دولت ما بر بخور |
| 44.4 | خواهرانت را ز بخششها و داد | هیچ میدانی که آن سلطان چه داد ؟ |
| 44.5 | * خیز بلقیسا درآ در بحر جود | هر دمی بردار بی سرمایه سود |
| 44.6 | * خواهرانت جمله در عیش و طرب | بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب ؟ |
| 44.7 | * خیز بلقیسا سعادت یار شو | وز همه ملک سبا بیزار شو |

45. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قَوْمِی یَعْلَمُونَ

- | | | |
|-------|--------------------------------|---------------------------------|
| 45.1 | آن سگی در کو، گدای کور دید | حمله می آورد و دلش میدرید |
| 45.2 | گفته ایم این را، ولی باری دگر | شد مکرر بهر تاکید خبر |
| 45.3 | کور گفتش: آخر آن یاران تو | بر که اند این دم شکار و صید جو |
| 45.4 | قوم تو در کوه میگیرند گور | در میان کوی میگیری تو کور؟ |
| 45.5 | ترك این تزویر گو، شیخ نفور | آب شوری جمع کرده، چند کور |
| 45.6 | کاین مریدان من و، من آب شور | میخورند از من، همی گردند کور |
| 45.7 | آب خود شیرین کن از بحر لدُن | آب بد را دام این کوران مکن |
| 45.8 | خیز، شیران خدا بین، گور گیر | تو چو سگ چونی، به زرقی کور گیر؟ |
| 45.9 | گور چه؟ از صید غیر دوست دور | جمله شیر و، شیر گیر و، مست نور |
| 45.10 | در نظاره صید و صیادی شه | کرده ترك صید و مرده در وله |
| 45.11 | همچو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار |
| 45.12 | مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین | خوانده ای "القلب بین الاصبیین" |
| 45.13 | مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار | چون ببیند، شد شکار شهریار |
| 45.14 | هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت |
| 45.15 | گوید او: منگر به مرداری من | عشق شه بین در نگهداری من |
| 45.16 | من نه مُردارم، مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است |
| 45.17 | جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر |

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست	45.18
هر که کج جنبد به پیش جنبش	45.19
هین مرا مرده مبین، گر زنده ای	45.20
مرده زنده کرد عیسی از کرم	45.21
کی بمانم مرده در قبضه خدا ؟	45.22
عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان	45.23
شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد	45.24
من عصایم در کف موسی خویش	45.25
بر مسلمانان پل دریا شوم	45.26
این عصا را ای پسر تنها مبین	45.27
موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد	45.28
گر عصاهای خدا را بشمرم	45.29
لیک زین شیرین گیاه زهرمند	45.30
گر نباشد جاه فرعون و سری	45.31
فربهش کن، آن گهش کُش ای قصاب	45.32
گر نبودی خصم و دشمن در جهان	45.33
دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان	45.34
* دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش	45.35
در جهان گر لطف بی قهر و بُدی	45.36
ریش خندی کرده اند آن منکران	45.37
تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند	45.38
جنبش باقیست اکنون، چون از اوست	
گر چه سیمرغ است، زارش میکشم	
در کف شاهم نگر، گر بنده ای	
من به کف خالق عیسی دَرَم	
بر کف عیسی مدار این هم روا	
از دم من، او بماند جاودان	
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد	
موسیم پنهان و، من پیدا به پیش	
باز بر فرعون اژدرها شوم	
که عصا بی کف حق نبود چنین	
طنطنه جادو پرستان را بخورد	
زرق این فرعونیان را بر درم	
ترك كن، تا چند روزی میچرند	
از کجا یابد جهنم پروری ؟	
زانکه بی برگند در دوزخ کلاب	
پس بمردی خشم اندر مردمان	
کی زید؟ میرد ز نور مومنان	
تا زید، ورنه رحیمی بُکشدش	
پس کمال پادشاهی کی شدی ؟	
بر مثلها و بیان ذاکران	
چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند ؟	

شاد باشید ای محبان در نیاز	45.39
هر حویجی باشدش کردی دگر	45.40
هر یکی با جنس خود در کردِ خود	45.41
تو که کرد ز عفرانی، ز عفران	45.42
آب می خور ز عفرانا تا رسی	45.43
در مکن در کرد شلغم پوز خویش	45.44
تو به کردی، او به کردی مودعه	45.45
خاصه آن ارضی که از پهناوری	45.46
اندر آن بحر و بیابان و جبال	45.47
این بیابان در بیابانهای او	45.48
آب استاده که سیر استش نهان	45.49
کاو درون خویش چون جان و روان	45.50
مستمع خفته است، کوتاه کن خطاب	45.51
بر همین در، که شود امروز باز	
در میان باغ از سیر و کبر	
از برای پختگی نم میخورد	
باش و، آمیزش مکن با دیگران	
ز عفرانی، اندر آن حلوا رسی	
که نگردد با تو او هم طبع و کیش	
ز آنکه ارض الله آمد واسعه	
در سفر گم میشود دیو و پری	
منقطع میگردد او هام و خیال	
همچو اندر بحر پر، يك تار مو	
تازه تر خوشتر ز جویهای روان	
سیر پنهان دارد و پای روان	
ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب	

46. * بقیه دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که باز اریست تیز	46.1
* خیز بلقیسا کنون با اختیار	46.2
* خیز بلقیسا بیا پیش از عجل	46.3
* خیز بلقیسا به جاه خود مناز	46.4
* خیز بلقیسا و مسته با قضا	46.5
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان	46.6
زین خسیسان کساد افکن گریز	
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار	
در نگر شاهی و ملک بی خلل	
اندر این درگه، نیاز آور، نیاز	
ورنه مرگ آید کشد گوش تو را	
که چو دزد آئی به شحنه، جان کنان	

46.7	زین خران، تا چند باشی نعل دُزد ؟	گر همی دزدی، بیا و لعل دُزد
46.8	خواهران!ت یافته ملک خلود	تو گرفته مُلکت کور و کبود
46.9	ای خنک آنجان کز این ملکت بجست	که اجل، این ملک را، ویران گر است
46.10	خیز بلقیسا بیا باری ببین	ملکت شاهان و سلطانان دین
46.11	شسته در باطن میان گلستان	ظاهرا حادی میان دوستان
46.12	بوستان با او روان، هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان می شود
46.13	میوه ها لابه کنان: که از من بچر	آب حیوان آمده: کز من بخور
46.14	طوف می کن بر فلك بی پرّ و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
46.15	چون روان باشی، روان و پای نی	می خوری صد لوت و، لقمه خای نی
46.16	نی نهنگ غم زند بر کشتی ات	نی پدید آید ز مردن زشتی ات
46.17	هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت	هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت
46.18	گر تو نیکو بختی و سلطان زفت	بخت غیر توست، روزی بخت رفت
46.19	تو بماندی چون گدای بی نوا	دولت خود هم تو باش، ای مجتبی
46.20	چون تو باشی بخت خود، ای معنوی	پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی ؟
46.21	تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال	چون که عین تو، تو را شد ملک و مال

47. بقیه قصه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها

که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

47.1	بعد از آن آمد ندا از پیش تخت	بر سلیمان، آن نبی نیک بخت
47.2	ای سلیمان، مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
47.3	چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد، بدن در کار داد

همچنانکه در ره طاعت، عباد	يك گروه از عشق و، قومی بی مراد	47.4
می کشدشان سوی دکان و غله	خلق دیوانند و، شهوت سلسله	47.5
تو مبین این خلق را بی سلسله	* هست این زنجیر از خوف و وله	47.6
نیستند این خلق بی بندِ نهان	هست آن بند و کمند آن خوفشان	47.7
می کشدشان سوی کانه‌ها و بحار	می کشاندشان سوی کسب و شکار	47.8
گفت حق: فی جیدها حبل المسد	می کشدشان سوی نيك و سوی بد	47.9
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	47.10
قَطِ الا طائره فی عنقه	لیس من مستقذر مستنقه	47.11
اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوش است	حرص تو در کار بد، چون آتش است	47.12
چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان	آن سوادِ فحم، در آتش نهان	47.13
حرص چون شد، ماند آن فحم تباه	اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	47.14
آن نه حُسن کار، نار حرص بود	آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود	47.15
حرص رفت و، ماند کار تو کبود	حرص، کارت را بیارائیده بود	47.16
پخته پندارد کسی که هست گول	غوله ای را که بیارائید غول	47.17
کُند گردد ز آزمون دندان او	آزمایش چون نماید جان او	47.18
عکس غول حرص و، آن خود دام بود	از هوس، آن دام دانه مینمود	47.19
چون نماند حرص، ماند نغز او	حرص، اندر کار دین و خیر جو	47.20
تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر	خیرها نغزند، نی از عکس غیر	47.21
فحم باشد مانده از اخگر به تفت	تاب حرص از کار دنیا چون برفت	47.22
تا شوند از ذوق دل دامن سوار	کودکان را حرص میآرد غرار	47.23
بر دگر اطفال خنده آیدش	چون ز کودک رفت آن حرص بدش	47.24

خل ز عكس حرص بنمود انگبین	47.25	که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟	47.25
لاجرم پیوسته رونقها فزود	47.26	آن بنای انبیا بی حرص بود	47.26
ليك نبود مسجد اقصاش نام	47.27	ای بسا مسجد بر آورده کرام	47.27
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	47.28	کعبه را، کش هر دمی عزّی فزود	47.28
ليك در بنّاش حرص و جنگ نیست	47.29	فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	47.29
نی مساجدشان نه کسب و خان و مان	47.30	نی کُتب شان چون کتاب دیگران	47.30
نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال	47.31	نه ادبشان، نه غضبشان، نی نکال	47.31
صد هزاران حشمت و هم مکرمت	47.32	* هر یکی را داده حق ده مرتبت	47.32
مرغ جانشان طائر از پری دگر	47.33	هر یکیشان را یکی فرّی دگر	47.33
قبله افعال ما، افعالشان	47.34	دل همی لرزد ز ذکر حالشان	47.34
نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست	47.35	مرغشان را، بیضه ها زرین بُده ست	47.35
نقص گفتم، گشته ناقص گویِ قوم	47.36	هر چه گویم من به جان نیکویِ قوم	47.36
که سلیمان باز آمد والسلام	47.37	مسجد اقصی بسازید ای کرام	47.37
جمله را املاك در چنبر کشند	47.38	ور ازین دیوان و پریان سر کشند	47.38
تازیانه آیدش بر سر چو برق	47.39	دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق	47.39
سنگ بُرند از پی ایوان تو	47.40	چون سلیمان شو، که تا دیوانِ تو	47.40
تا تو را فرمان برد جنّ و دیو	47.41	چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو	47.41
تا نگردد دیو را خاتم شکار	47.42	خاتم تو این دل است و، هوش دار	47.42
دیوِ با خاتم، حذر کن، والسلام	47.43	پس سلیمانی کند بر تو مدام	47.43
در سر و سرت سلیمانی کنیست	47.44	آن سلیمانی دلا منسوخ نیست	47.44
ليك هر جولاهه اطلس کی تند؟	47.45	دیو هم وقتی سلیمانی کند	47.45

دست جنباند چو دست او، و ليك	47.46
* در بیان این حدیث معنوی	47.47

48. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه	48.1
شاه مکرم بود و فرمودش هزار	48.2
پس وزیرش گفت: این اندك بود	48.3
از چون او شاعر پس از تو بحر دست	48.4
قصه گفت آن شاه را و فلسفه	48.5
ده هزارش داد و خلعت در خورش	48.6
پس تفحص کرد، کاین سعی که بود ؟	48.7
پس بگفتندش: فلان الدین وزیر	48.8
در ثنای او یکی شعری دراز	48.9
بی زبان و لب همان نعمای شاه	48.10
بر امید خلعت و اکرام و جاه	
از زر سرخ و کرامات و نثار	
ده هزارش هدیه وا ده، تا رود	
ده هزاری هم که گفتم اندك است	
تا بر آمد عشر خرمن از کفه	
خانه شکر و ثنا گشت آن سرش	
شاه را اهلیت من کی نمود ؟	
آن حسن نام و، حسن خلق و ضمیر	
بر نوشت و سوی خانه رفت باز	
مدح شه میگفت و خلعتهای شاه	

49. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده يك این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت	49.1
گفت: وقت فقر و تنگی دو دست	49.2
درگهی را کازمودم از کرم	49.3
شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	
جست و جوی آزموده بهتر است	
حاجت نو را همان جانب برم	

یولهون فی الحوائج هم لديه	معنی الله گفت آن سیبویه	49.4
و التمسناها وجدناها لديك	گفت: الهنا فی حوایجنا الیک	49.5
جمله نالان، پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل، اندر وقت درد	49.6
بر بخیلی عاجزی کدیه تند ؟	هیچ دیوانه فلیوی این کند ؟	49.7
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش ؟	گر ندیدندی هزاران بار بیش	49.8
جمله پرنندگان بر اوجها	بلکه جمله ماهیان در موجهها	49.9
ذوق و شوقش را عیان اندر عیان	* بلکه جمله موجهها بازی کنان	49.10
اژدهای زفت و مور و مار نیز	پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز	49.11
مایه زو یابند، هم دی هم بهار	بلکه خاک و آب و باد و هم شرار	49.12
که فرو مگذارم، ای حق، یک زمان	هر دمش لابه کند این آسمان	49.13
جمله مطوی یمین آن دو دست	استن من، عصمت و حفظ تو است	49.14
ای که بر آبم تو کردی استوار	وین زمین گوید که: دارم برقرار	49.15
دادن حاجت از او آموختند	جملگان کیسه از او بر دوختند	49.16
استعینوا منه صبرا او صلات	هر نبیی زو بر آورده برات	49.17
آب در یم جو، مجو در خشک جو	هین از او خواهید، نی از غیر او	49.18
بر کف میلش سخا هم، او نهد	ور بخواهی از دگر هم، او دهد	49.19
رو بدو آری به طاعت، چون کند ؟	آنکه معرض را ز زر قارون کند	49.20
رو بسوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد	49.21
پیش محسن آرد و بنهد گرو	هدیه شاعر چه باشد؟ شعر نو	49.22
زر نهاده شاعران را منتظر	محسنان با صد عطا و جود و برّ	49.23
خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر	پیششان شعری به از صد تُتنگِ شعر	49.24

49.25	آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوتِ نان ستون جان بود
49.26	سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
49.27	چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
49.28	تا که اصل و نسل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
49.29	تا که کز و فرّ و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
49.30	خلقِ ما بر صورت خود کرد حق	وصفِ ما از وصفِ او گیرد سبق
49.31	چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست	آدمی را، مدح جوئی نیز خوست
49.32	خاصه مرد حق، که در فضل است چُست	پُر شود ز آن باد، چون مشک درست
49.33	ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ	خِیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟
49.34	این مثل از خود نگفتم، ای رفیق	سر سری مشنو، چو اهلی و مفیق
49.35	این پیمبر گفت، چون بشنید قدح	که چرا فربه شود احمد به مدح؟
49.36	رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان، کان نمرد
49.37	محسنان مردند و احسانها بماند	ای خُنگ آن را که این مرکب براند
49.38	ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها	وای جانی کاو کند مکر و دغا
49.39	گفت پیغمبر: خُنگ آن را که او	شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو
49.40	* نام نیک او ز فعل نیک دان	پس نمرده است او یقین، بنگر عیان
49.41	مُرد محسن، لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خُرد
49.42	وای آن کاو مُرد و عصیانش نمرد	تا نپنداری به مرگ او جان ببرد

50. * بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

50.1	این رها کن، زآنکه شاعر بر گذر	وام دار است و قوی، محتاج زر
------	-------------------------------	-----------------------------

بر امید بخشش و احسان یار	50.2
بر امید و بوی اکرام نخست	50.3
چون چنین بُد عادت آن شهریار	50.4
بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود	50.5
گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس	50.6
شاعری را نبود این بخشش سزا	50.7
مرد شاعر را خوش و راضی کنم	50.8
ده هزار ی زین دلاور بُرده است	50.9
بعد سلطانی، گدائی چون کند ؟	50.10
تا شود زار و نزار از انتظار	50.11
در رباید همچو گلبرگ از چمن	50.12
گر تقاضاگر بود هم آتشین	50.13
نرم گردد چون ببیند او مرا	50.14
لیک شادش کن، که نیکو گوی ماست	50.15
تو به من بگذار و فارغ شو شها	50.16
تو رها کن بر من و با من گذار	50.17
شد زمستان و دی و آمد بهار	50.18
صاحبش در وعده حیلّت میفزود	50.19
بس زبون این غم و تدبیر شد	50.20
تا رهد جانم، تو را باشم رهی	50.21
تا رهد این جان مسکین از گرو	50.22
برد شاعر شعر سوی شهریار	
نازنین شعری، پُر از دُرّ درست	
باز شه بر خوی خود گفتش هزار	
لیک این بار آن وزیر پُر ز جود	
بر مقام او وزیر نو رئیس	
گفت: ای شه، خرجه‌ها داریم ما	
من به ربع عشر آن، ای مغتم	
خلق گفتندش که: او از پیش دست	
بعد شکر، کَلک خائی چون کند ؟	
گفت: بفشارم و را، اندر فشار	
آنگه ار خاکش دهم از راه من	
این بمن بگذار که استادم در این	
از ثریا گر بپرّد تا ثری	
گفت سلطانش: برو فرمان تو راست	
گفت: او را و دو صد چون او گدا	
جنس او و همچو او سیصد هزار	
پس فکندش صاحب اندر انتظار	
* شاعرش چندانکه حاجت مینمود	
شاعر اندر انتظارش پیر شد	
گفت: اگر زر، نه، که دشنامم دهی	
انتظارم کُشت، باری گو: برو	

ماند شاعر اندر اندیشه گران	بعد از آتش داد ربع عشر آن	50.23
این که دیر اشکفت، دسته خار بود	کان چنان نقد و چنان بسیار بود	50.24
رفت از دنیا، خدا مزدت دهد	پس بگفتندش که: آن دستور راد	50.25
کم همی افتاد بخشش را خطا	که مضاعف زو همی گشتی عطا	50.26
او نمرود الحق، ولی احسان بمرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد	50.27
صاحب سلاخ درویشان رسید	رفت از ما صاحب راد رشید	50.28
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز	رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز	50.29
بستدیم، ای بی خبر، با جهدها	ما به صد حیلست از او، این هدیه را	50.30
از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان	رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان	50.31
قوم گفتندش که: نامش هم حسن	چیست نام این وزیر جامه کن ؟	50.32
چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین	گفت: یا رب، نام آن و نام این	50.33
صد وزیر و صاحب آمد جود جو	آن حسن نامی که از يك كلك او	50.34
می توان بافید ای جان صد رسن	این حسن، کز ریش زشت، این حسن	50.35
شاه و ملکش را ابد رسوا کند	بر چنین صاحب چو شه اصغا کند	50.36

51. مانستن بد رائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چون شنیدی او ز موسی آن کلام	چند آن فرعون می شد نرم و رام	51.1
از خوشی آن کلام بی نظیر	آن کلامی که بدادی سنگ، شیر	51.2
مانعش گشتی مدام آن سخت جان	چون به هامان مشورت کردی در آن	51.3
مشورت کردی، که کینش بود خو	چون به هامان که وزیرش بود او	51.4

بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟	51.5	پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو	51.5
آن سخن، بر شیشه خانه او زدی	51.6	همچو سنگ منجنیقی آمدی	51.6
ساختی، در يك دم او کردی خراب	51.7	هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب	51.7
در وجودت ره زن راه خداست	51.8	عقل تو مغلوب دستور هَواست	51.8
آن سخن را او به فن طرحی نهد	51.9	ناصحی، ربانئی، پندت دهد	51.9
نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو	51.10	کاین نه بر جای است، هین از جا مشو	51.10
جای هر دو، دوزخ پر کین بود	51.11	وای آن شه که وزیرش این بود	51.11
باشد اندر کار، چون آصف وزیر	51.12	شاد آن شاهی که او را دست گیر	51.12
نام آن نُورِ عَلی نُورِ بود	51.13	شاهِ عادل چون قرین او شود	51.13
نور بر نور است و، عنبر بر عبیر	51.14	چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر	51.14
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر	51.15	شاه فرعون و، چو هامانش وزیر	51.15
نی خرد یار و نه دولت روز عرض	51.16	پس بود ظلمات بعض فوق بعض	51.16
گر تو دیده ستی، رسان از من سلام	51.17	من ندیدم جز شقاوت در لئام	51.17
عقلِ فاسد روح را آرد به نقل	51.18	همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل	51.18
سحر آموزِ دو صد طاغوت شد	51.19	آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد	51.19
عقلِ کل را ساز ای سلطان، وزیر	51.20	عقل جزوی را وزیر خود مگیر	51.20
که بر آید جان پاکت از نماز	51.21	مر هوا را تو وزیر خود مساز	51.21
عقل را اندیشه، یوم الدین بود	51.22	کاین هوا پر حرص و حالی بین بود	51.22
بهر آن گُل میکشد او رنجِ خار	51.23	عقل را دو دیده در پایان کار	51.23
باد هر خرطوم اخشم دور از آن	51.24	که نفرساید نریزد هر خزان	51.24
یار باش و مشورت کن ای پدر	51.25	ور چه عقلت هست، با عقل دگر	51.25

52. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق

ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

- | | | |
|-------|-----------------------------------|-------------------------------|
| 52.1 | دیو گر خود را سلیمان نام کرد | مُلک برد و، مملکت را رام کرد |
| 52.2 | صورتِ کار سلیمان دیده بود | صورت اندر سرّ دیوی مینمود |
| 52.3 | خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست | از سلیمان تا سلیمان فرقه‌است |
| 52.4 | او چو بیداریست، این همچون وِسَن | همچنانکه آن حسن، با این حسن |
| 52.5 | دیو میگفتی: که حق بر شکل من | صورتی کردست خوش بر اهرمن |
| 52.6 | دیو را حق صورت من داده است | تا بیندازد شما را او به شست |
| 52.7 | گر پدید آید به دعوی زینهار | صورت او را مدارید اعتبار |
| 52.8 | دیوشان از مکر این میگفت، لیک | مینمود این عکس، بر دل‌های نیک |
| 52.9 | نیست بازی با ممیز، خاصه او | که بود تمییز و عقلش غیب گو |
| 52.10 | هیچ سحر و هیچ تلخیص دغل | می نبندد پرده بر اهل دول |
| 52.11 | پس همی گفتند با خود در جواب | باژگونه میروی، ای کج خطاب |
| 52.12 | باژگونه رفت خواهی همچنین | سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین |
| 52.13 | او اگر معزول گشته است و فقیر | هست در پیشانی اش بدر منیر |
| 52.14 | تو اگر انگشتی را برده ای | دوزخی، چون زمهریر افسرده ای |
| 52.15 | ما به بوش و عارض و طاق و طرنب | سر کجا، که خود همی ننهیم سنب |
| 52.16 | ور به غفلت ما نهیم او را جبین | پنجه ای مانع بر آید از زمین |
| 52.17 | که منه این سر، مر این "سر زیر" را | هین مکن سجده، مر این ادبیر را |

52.18	کردمی من شرح این بس جان فزا	گر نبودی غیرت و رشك خدا
52.19	هم قناعت كن، تو بپذیر این قدر	تا بگویم شرح این وقتی دگر
52.20	نام خود کرده سلیمان نبی	روی پوشی میکند بر هر صبی
52.21	در گذر از صورت و از نام، خیز	از لقب و ز نام در معنی گریز
52.22	پس پیرس از حدّ او، و ز فعل او	در میان حدّ و فعل او را بجو
52.23	* کار هر کس نیست هین، درکش زمام	مسجد اقصی بساز و کن تمام
52.24	* شد تمام القصه مسجد نی فتور	بُد سلیمان زائر و مسجد مزور

53. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

53.1	چون سلیمان نبی شاه انام	ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
53.2	هر صباح او را وظیفه این بُدی	کامدی در مسجد اقصی شدی
53.3	نو گیاهی رُسته بودی اندر او	پس بگفتی: نام و نفع خود بگو
53.4	تو چه دارویی؟ چه ای؟ نامت چی است؟	تو، زیان و سود تو، گو بر کی است؟
53.5	می بگفتی هر گیاهی فعل و نام	که من آن را جانم و، این را حمام
53.6	من مر آن را زهرم و، این را شکر	نام من این است بر لوح قدر
53.7	* پس سلیمان با حکیمان ز آن گیا	شرح کردی ضرّ و نفعش، ای کیا
53.8	آن طبیبان از سلیمان، ز آن گیا	عالم و دانا شدند و مقتدا
53.9	تا کُتبهای طبیبی ساختند	جسم را از رنج میپرداختند
53.10	این نجوم و طب، وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بیسوره کجاست
53.11	عقل جزوی، عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و، محتاج نیست

لیک "صاحب وحی"، تعلیمش دهد	53.12
اول او، لیک عقل آن را فزود	53.13
تاند او آموختن بی اوستا؟	53.14
هیچ پیشه رام بی اُستا نشد	53.15
پیشه بی اوستا حاصل شدی	53.16

54. آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود

کندن گوری، که کمتر پیشه بود	54.1
گر بُدی این فهم مر قابیل را	54.2
که کجا غائب کنم این کشته را؟	54.3
دید زاغی، زاغ مرده در دهان	54.4
از هوا زیر آمد و شد او به فن	54.5
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد	54.6
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک	54.7
گفت قابیل: آه، شِه، بر عقل من	54.8
عقل کُل را گفت "ما زاغُ البصر"	54.9
عقل ما زاغ است، نور خاصگان	54.10
جان که او دنباله زاغان پَرَد	54.11
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ	54.12
گر روی، رو در پی عنقای دل	54.13
نو گیاهی، هر دم از سودای تو	54.14

کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟
کی نهادی بر سر او هابیل را؟
این به خون و خاک در آغشته را؟
بر گرفته در هوا گشته پیران
از پی تعلیم، او را گور کن
زود زاغ مرده را در گور کرد
زاغ از الهام حق بُد علمناک
که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل، زاغ استادِ گور مرده دان
زاغ او را سوی گورستان برد
کاو به گورستان برد، نی سوی باغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل
میدمد در مسجد اقصای تو

پی بر از وی، پای رد بر وی منه	54.15	تو سلیمان وار، داد او بده	54.15
باز گوید با تو ز انواع نبات	54.16	ز آنکه حال این زمین با نبات	54.16
ترجمان هر زمین نبت وی است	54.17	در زمین گر نیشکر ور خود نی است	54.17
فکرها اسرار دل وا مینمود	54.18	پس زمین دل، که نبتش فکر بود	54.18
صد هزاران گل برویم زین چمن	54.19	گر "سخن کش" یابم اندر انجمن	54.19
میگریزد نکته ها از دل، چو دزد	54.20	ور "سخن کش" یابم آندم زن به مزد	54.20
نکته از نا اهل اگر پوشی به است	54.21	* مستمع چون نیست، خاموشی به است	54.21
جذب صادق، نی چو جذب کاذب است	54.22	جنبش هر کس به سوی جاذب است	54.22
رشته پیدا نی و، آن کت می کشد	54.23	میروی گه گمره و، گه در رشد	54.23
تو کشش می بین، مهارت را مبین	54.24	اشتر کوری، مهار تو رهین	54.24
پس نمادی این جهان دار الغرار	54.25	گر شدی محسوس، جذاب و مهار	54.25
سخره دیو ستنبه می شود	54.26	گبر دیدی کاو پی سگ میرود	54.26
پای خود واپس کشیدی، گبر نیز	54.27	در پی او کی شدی مانند هیز ؟	54.27
کی پی ایشان بدان دکان شدی ؟	54.28	گاو اگر واقف ز قصابان بُدی	54.28
یا بدادی شیرشان از چاپلوس	54.29	یا بخوردی از کف ایشان سبوس	54.29
گر ز مقصودِ علف واقف بُدی	54.30	ور بخوردی، کی علف هضمش شدی ؟	54.30
چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت"	54.31	پس ستون این جهان خود غفلت است	54.31
		است	
جز در این ویرانه نبود مرگِ خر	54.32	اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخور	54.32
عیش این دم بر تو پوشیده شدست	54.33	تو به جد، کاری که بگرفتی به دست	54.33
که بپوشید از تو عیش کردگار	54.34	ز آن همی تانی بدادن تن به کار	54.34

همچنین هر فکر که گرمی در آن	54.35
بر تو گر پیدا شدی ز آن عیب و شین	54.36
حال، کاخر ز آن پشیمان میشوی	54.37
پس بپوشید اول آن بر جان ما	54.38
چون قضا آورد حکم خود پدید	54.39
این پشیمانی قضای دیگر است	54.40
ور کنی عادت، پشیمان خور شوی	54.41
نیم عمرت در پریشانی رود	54.42
ترك این فکر و پشیمانی بگو	54.43
ور نداری کارِ نیکوتر به دست	54.44
گر همی دانی ره نیکو پرست	54.45
بد ندانی، تا ندانی نيك را	54.46
چون ز ترك فکر این عاجز شدی	54.47
چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست ؟	54.48
عاجزی بی قادری اندر جهان	54.49
همچنین هر آرزو که میبری	54.50
ور نمودی علتِ آن آرزو	54.51
گر نمودی عیب آن کار، او تو را	54.52
و آن دگر کاری کز آن هستی نفور	54.53
ای خدای راز دان خوش سُخن	54.54
عیب کار نيك را منما به ما	54.55
عیبِ آن فکرت شدست از تو نهان	
ز آن رمیدی جانت، بُعَدَ المشرقین	
گر بود این حالت اول، کی دوی ؟	
تا کنیم آن کار بر وفق قضا	
چشم واگشت و پشیمانی رسید	
این پشیمانی بهل، حق را پرست	
ز آن پشیمانی، پشیمان تر شوی	
نیم دیگر در پشیمانی رود	
حال و کار و یارِ نیکوتر بجو	
پس پشیمانیّت بر فوت چه است ؟	
ور ندانی، چون بدانی کاین بد است ؟	
ضد را، از ضد توان دید، ای فتی	
از گنه آن گاه هم عاجز بُدی	
عاجزی را باز جو، کز جذبِ کیست ؟	
کس ندیدست و نباشد این، بدان	
تو ز عیب آن حجابی اندری	
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو	
کس نبردی کش کشان آن سو تو را	
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور	
عیب کار بد ز ما پنهان مکن	
تا نگردیم از روش سرد و هبا	

هم بر آن عادت سلیمان سنی	54.56
قاعده هر روز را میجست شاه	54.57
دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی	54.58
رفت در مسجد میان روشنی	
که ببیند مسجد اندر، نو گیاه	
آن خشایش که شد از عامه خفی	

55. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور تفرج کن بر

گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفی در باغ، از بهر گشاد	55.1
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	55.2
که چه خسبی؟ آخر اندر رز نگر	55.3
امر حق بشنو که گفتست: انظروا	55.4
گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس	55.5
باغها و سبزه ها در عین جان	55.6
آن خیال باغ باشد اندر آب	55.7
باغها و میوه ها اندر دل است	55.8
گر نبودی عکس آن سرّ و سرور	55.9
این غرور آن است، یعنی: این خیال	55.10
جمله مغروران بر این عکس آمده	55.11
می گریزند از اصول باغها	55.12
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر	55.13
پس به گورستان غریو افتاد و آه	55.14
ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد	55.15
صوفیانه روی بر زانو نهاد	
شد ملول از صورت خوابش فضول	
این درختان بین و آثار و خضر	
سوی این آثار رحمت آر رو	
آن برون، آثار آثار است و بس	
بر برون عکسش، چو در آب روان	
که کند از لطف آب، آن اضطراب	
عکس لطف آن، بر این آب و گل است	
پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"	
هست از عکس دل و جان رجال	
بر گمانی کاین بود جنت کده	
بر خیالی می کنند آن لاغها	
راست بینند و، چه سود است آن نظر؟	
تا قیامت زین غلط، واحسرتاه	
یعنی او از اصل این رز بوی برد	

56. قصه رُستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت

- | | | |
|-------|---------------------------------|-------------------------------------|
| 56.1 | * همچنان روزی سلیمان از قضا | شد به عادت مسجد اندر، ای فتی |
| 56.2 | نو گیاهی دید اندر گوشه ای | رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای |
| 56.3 | دید بس نادر گیاهی سبز و تر | میربود آن سبزی اش نور از بصر |
| 56.4 | پس سلامش کرد در حال آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش |
| 56.5 | گفت: نامت چیست؟ بر گو بی دهان | گفت: خروب است، ای شاه جهان |
| 56.6 | گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟ | گفت: من رُستم، مکان ویران شود |
| 56.7 | من که خرّوبم، خرابِ منزلَم | هادم بنیاد این آب و گلم |
| 56.8 | پس سلیمان آن زمان دانست زود | که اجل آمد، سفر خواهد نمود |
| 56.9 | گفت: تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین |
| 56.10 | تا که من باشم، وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود؟ |
| 56.11 | پس خرابِ مسجد ما بی گمان | نبود الا بعد مرگ ما، بدان |
| 56.12 | مسجد است آن دل که جسمش ساجد است | یار بد، خروب هر جا مسجد است |
| 56.13 | یار بد چون رُست در تو مهر او | هین از او بگریز و، کم کن گفت وگو |
| 56.14 | بر کن از بیخش، که گر سر بر زند | مر تو را و مسجدت را بر کند |
| 56.15 | عاشقا، خروب تو آمد کثری | همچو طفلان سوی کثر چون می غری؟ |
| 56.16 | خویش را نادان و مجرم دان، بترس | تا نذرزد از تو آن استاد، درس |
| 56.17 | چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده | این چنین انصاف از ناموس به |
| 56.18 | از پدر آموز ای روشن جبین | رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این |

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت	56.19
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	56.20
رنگ رنگ توسست، صباغم توئی	56.21
هین بخوان "رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي"	56.22
بر درخت جبر تا کی بر جهی؟	56.23
همچو آن ابلیس و ذرّیات او	56.24
* چون بود اکراه با چندان خوشی؟	56.25
آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟	56.26
بیست مرده، جنگ میکردی در آن	56.27
که: صواب این است و راه این است و بس	56.28
کی چنین گوید کسی کو مکره است؟	56.29
هر چه نفست خواست، داری اختیار	56.30
داند او، کاو نیک بخت و محرم است	56.31
زیرکی، سباحی آمد در بحار	56.32
هل سباحه را رها کن، کبر و کین	56.33
و آنگهان دریای ژرف بی پناه	56.34
عشق چون کشتی بود بهر خواص	56.35
زیرکی بفروش و حیرانی بخر	56.36
عقل قربان کن به پیش مصطفی	56.37
همچو کنعان، سر ز کشتی وامکش	56.38
که بر آیم بر سر کوه مشید	56.39
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت	
که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد	
اصل جرم و آفت و داغم توئی	
تا نگریدی جبری و، کژ کم تنی	
اختیار خویش را يك سو نهی	
با خدا در جنگ و اندر گفت وگو	
که تو در عصیان همی دامن کشی	
کس چنان رقصان رود در گمرهی؟	
کت همی دادند پند آن دیگران	
کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟	
چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟	
هر چه عقلت خواست، آری اضطرار	
زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است	
کم رهد، غرق است او پایان کار	
نیست جیحون، نیست جو، دریاست این	
در رباید هفت دریا را چو کاه	
کم بود آفت، بود اغلب خلاص	
زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر	
"حَسْبِيَ اللَّهُ" گو، که "اللَّهُ ام کفی"	
که غرورش داد نفس زیرکش	
منت نوحم چرا باید کشید؟	

که خدا هم منت او می کشد	56.40
چونکه شکر و منتش گوید خدا	56.41
که نهادن منت، او را میرسد	56.42
تا طمع در نوح و کشتی دوختی	56.43
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی	56.44
علم وحی دل ربودی از ولی	56.45
علم نقلی؟ با دم قطب زمان	56.46
رستگی زین ابلهی یابی و بس	56.47
جان وحی آسای تو آرد عتاب	56.48
بهر این گفتست سلطان البشر	56.49
ابلهی شو، تا بماند دین درست	56.50
* ابلهی نی کز شقاوت مال جوست	56.51
* باشد اندر گردن او طوق دوست	56.52
از کف ابله، وز رخ یوسف نذر	56.53
عقلها باری از آن سوی است، کاوست	56.54
مانده این سو آنکه گولست و فضول	56.55
هر سر مویت، سر و عقلی شود	56.56
کز دماغ و عقل روید دشت و باغ	56.57
سوی باغ آئی، شود نخلت روی	56.58
تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب	56.59
جنبشش چون جنبش کژدم بود	56.60
چون رهی از منتش؟ ای بی رشد	56.40
چون نباشد منتش بر جان ما؟	56.41
تو چه دانی ای غراره پر حسد؟	56.42
کاشکی او آشنا ناموختی	56.43
کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی	56.44
یا به علم نقل کم بودی ملیّ	56.45
چون تیمم؟ با وجود آب، دان	56.46
خویش ابله کن، تبع میرو ز پس	56.47
با چنین نوری، چو پیش آری کتاب	56.48
"اکثر اهل الجنة ابله" ای پدر	56.49
زیرکی، چون باد کبر انگیز توست	56.50
ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست	56.51
ابلهی، کاو واله و حیران هوست	56.52
ابلهانند آن زنان دست بُر	56.53
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	56.54
عقلها آن سو فرستاده عقول	56.55
زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود	56.56
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ	56.57
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	56.58
اندر این ره ترك کن طاق و طرنب	56.59
هر که او بی سر بجنبد، دم بود	56.60

پیشه او خستن جانهای پاک	کجرو است و کور و زشت و زهرناک	56.61
خلق و خوی مستمرش این بود	سر بکوب آن را، که سرش این بود	56.62
تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن	خود صلاح اوست آن سر کوفتن	56.63
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح	واستان از دست دیوانه سلاح	56.64
دست او را، ورنه آرد صد گزند	چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند	56.65

57. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن

دادن تیغ است دست راهزن	بد گهر را علم و فن آموختن	57.1
به، که آید علم ناکس را به دست	تیغ دادن در کف زنگی مست	57.2
فتنه آرد در کف بد گوهران	علم و مال و منصب و جاه و قران	57.3
تا ستانند از کف مجنون سنان	پس غزا زین فرض شد بر مومنان	57.4
واستان شمشیر را زان زشت خو	جان او مجنون، تنش شمشیر او	57.5
از فضیحت کی کند صد ارسلان؟	آنچه منصب میکند با جاهلان	57.6
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت	عیب او مخفیست، چون آلت بیافت	57.7
چونکه جاهل، شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود	57.8
طالب رسوائی خویش او شدست	مال و منصب ناکسی کارد به دست	57.9
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و، عطاها کم دهد	57.10
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه بیدق نهد	57.11
جاه پندارید و در چاهی فتاد	حکم، چون در دست گمراهی فتاد	57.12
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی داند، قلاووزی کند	57.13

57.14	طفلِ راه فقر، چون، پیری گرفت	پیروان را غول ادباری گرفت
57.15	که: بیا، تا ماه بنمایم تو را	ماه را هرگز ندید آن بی صفا
57.16	چون نمائی؟ چون ندیدستی به عمر؟	عکسِ مه در آب هم، ای خام عمر
57.17	احمقان سرور شدستند و ز بیم	عاقلان سرها کشیده در گلیم

58. بیان تفسیر آیه شریفه یا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

58.1	خواند "مُزَّمِّل" نبی را زین سبب	که: برون آی از گلیم، ای بوالهرب
58.2	سر مکش اندر گلیم و رو میپوش	که جهان جسمیست سر گردان، تو هوش
58.3	* هین مشو پنهان ز ننگ مدعی	که تو داری شمع وحی شعلشی
58.4	هین "قُم اللَّیْل" که شمعی ای همام	شمع، دائم شب بود اندر قیام
58.5	بی فروغت، روزِ روشن هم شب است	بی پناهت، شیر اسیر ارنب است
58.6	باش کشتیبان در این بحر صفا	که تو نوح ثانیی، ای مصطفی
58.7	ره شناسی می بیايد با لباب	هر رهی را، خاصه اندر راه آب
58.8	خیز، بنگر کاروانِ ره زده	هر طرف غولی است، کشتیبان شده
58.9	خضر وقتی، غوث هر کشتی توئی	همچو روح الله مکن تنها روی
58.10	پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوتِ آن را بمان
58.11	وقت خلوت نیست، اندر جمع آی	ای هدی چون کوه قاف و، تو همای
58.12	بدر بر صدر فلك شد شب روان	سیر را نگذارد از بانگِ سگان
58.13	طاعنان همچون سگان، بر بدرِ تو	بانگ میدارند سوی صدرِ تو
58.14	این سگان کَرّند، ز امر "أَنصِتُوا"	از سفه، وَّعَوَّع کنان، بر بدرِ تو
58.15	هین بمگذار، ای شفا، رنجور را	تو ز خشم کر، عصای کور را

نی تو گفتی: قائد اعمی به راه	58.16
هر که او چل گام کوری را کشد	58.17
پس بکش تو زین جهان بی قرار	58.18
کار هادی این بود، تو هادئی	58.19
هین روان کن، ای امام المتقین	58.20
هر که در مکر تو دارد دل گرو	58.21
بر سر کوریش کوریه‌ها نهم	58.22
عقلها از نور من افروختند	58.23
چیست خود آلاچق آن ترکمان ؟	58.24
آن چراغ او به پیش صرصرم	58.25
خیز در دم تو، به صور سهمناک	58.26
چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز	58.27
هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم	58.28
در نگر ای سائل محنت زده	58.29
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	58.30
ز آسمان حق سکوت آید جواب	58.31
ای دریغا، وقتِ خرمنگاه شد	58.32
وقت تنگ است و فراخی این کلام	58.33
نیزه بازی، اندر این کوه‌های تنگ	58.34
وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام	58.35
چون جواب احمق آمد خامشی	58.36
صد ثواب و اجر یابد از اله ؟	
گشت آمرزیده و یابد رَشد	
جوق کوران را قطار اندر قطار	
ماتم آخر زمان را شادئی	
این خیال اندیشگان را، تا یقین	
گردنش را من زنم، تو شاد رو	
او شِکر پندارد و، زهرش دهم	
مکرها از مکر من آموختند	
پیش پای نره پیلان جهان؟	
خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم	
تا هزاران مرده بر روید ز خاك	
رستخیزی ساز، پیش از رستخیز	
خویش بنما، که قیامت نك منم	
زین قیامت، صد جهان قائم شده	
پس جوابُ الاحق ای سلطان، سکوت	
چون بود جانا، دعا نامستجاب	
لیك روز از بخت ما بی گاه شد	
تنگ می آید بر او عمر دوام	
نیزه بازان را همی آرد به ننگ	
تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام	
این درازی در سخن چون می کشی ؟	

59. در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحمق سکوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید

- | | | |
|---------------------------------|-------|----------------------------------|
| پادشاهی بود و او را بنده ای | 59.1 | مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای |
| خُرده های خدمتش بگذاشتی | 59.2 | بد سگالیدی، نکو پنداشتی |
| گفت شاهنشہ: جرائش کم کنید | 59.3 | ور بجنگد، نامش از خط بر زنید |
| عقل او کم بود و حرص او فزون | 59.4 | چون جرا کم دید، شد تند و حرون |
| عقل بودی، گرد خود کردی طواف | 59.5 | تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف |
| چون خری پا بسته تندد از خری | 59.6 | هر دو پایش بسته گردد بر سری |
| پس بگوید خر که: يك بندهم بس است | 59.7 | خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است |
| * گر بدیدی سرّ بند آن چشم کور | 59.8 | بند بر دستش نبستندی بزور |
| * ور ز جرم بند، پا آگه بُدی | 59.9 | خود ز بند دست و پا ایمن شدی |
| * ور بتندیدی ز بند آن بوالفضول | 59.10 | او نه خر بودی، بُدی شیر فحول |

60. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم"

- | | | |
|---------------------------------|------|----------------------------|
| در حدیث آمد که یزدان مجید | 60.1 | خلق عالم را سه گونه آفرید |
| يك كُره را جمله عقل و علم و جود | 60.2 | آن فرشتست و، نداند جز سجود |
| نیست اندر عنصرش حرص و هوا | 60.3 | نور مطلق، زنده از عشق خدا |

يك گروه ديگر از دانش تهی	60.4
او نبیند، جز که اصطبل و علف	60.5
این سوم هست آدمی زاد و بشر	60.6
نیم خر، خود مایل سفلی بود	60.7
* تا کدامین غالب آید در نبرد	60.8
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	60.9
* وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	60.10
يك گُرّه، مستغرق مطلق شده	60.11
نقش آدم، ليك معنی جبرئیل	60.12
از ریاضت رسته، و ز زهد و جهاد	60.13
قسم دیگر با خران ملحق شدند	60.14
وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت	60.15
مرده گردد شخص چون بی جان شود	60.16
* زاغ گردد چون پی زاغان رود	60.17
ز آنکه جانی کان ندارد، هست پست	60.18
او ز حیوانها فزون تر جان کَند	60.19
مکر و تلبیسی که او تاند تنید	60.20
جامه های زرکشی را بافتن	60.21
خُرده کاریهای علم هندسه	60.22
که تعلق با همین دنیستش	60.23
این همه، علمِ بنای آخور است	60.24

همچو حیوان از علف در فربهی
از شقاوت غافل است و از شرف
از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم دیگر مایل علوی بود
زین دوگانه تا کدامین برد نرد
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکاند و، سه اَمّت شدند
همچو عیسی با ملك ملحق شده
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
گوئیا از آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
خر شود، چون جان او بی آن شود
جسم گردد جان، چو او بی آن شود
این سخن حق است و، صوفی گفته است
در جهان باريك کاری ها کند
آن ز حیوان دگر ناید پدید
دُرّها از قعر دریا یافتن
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان بر نیستش
که عمادِ بودِ گاو و اشتر است

60.25	بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان "رموز"
60.26	علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را، یا دلش
60.27	پس در این ترکیب، حیوان لطیف	آفرید و کرد با دانش الیف
60.28	نام "کالانعام" کرد آن قوم را	ز آنکه نسبت کو به یقطه نوم را ؟
60.29	روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای منعکس دارند قوم
60.30	یقطه آمد، نوم حیوانی نماند	انعکاس حس خود از لوح خواند
60.31	همچو حس آنکه خواب او را ربود	چون شد او بیدار، عکس او نمود

61. در تفسیر این آیه که "وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"

61.1	لاجرم اسفل بود از سافلین	ترك او كن "لا أُحِبُّ الْآفَلِينَ"
61.2	ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و، آن را فوت کرد
61.3	باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنیست
61.4	زو چو استعداد شد، کان رهبر است	هر غذایی کاو خورد مغز خر است
61.5	گر بلاذر خورد، او افیون شود	سکته و بی عقلی اش افزون شود
61.6	ماند يك قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان، نیم حیّ با رشاد

62. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی ناقتی خلفی و قدّامی الهوی * و انی و ایاها لمختلفان

62.1	روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کرده چالیش اولش با آخرش
62.2	* همچو مجنون در تنازع با شتر	گه شتر چربید و، گه مجنون خُر

می کشد آن پیش و، این واپس به کین	همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین	62.3
میل ناقه پس پی کرّه اش دوان	میلِ مجنون پیش آن لیلی روان	62.4
ناقه گردیدی و، واپس تر شدی	يك دم ار مجنون ز خود غافل شدی	62.5
می نبودش چاره از بیخود شدن	عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن	62.6
عقل را سودای لیلی در ربود	آنکه او باشد مراقب، عقل بود	62.7
چون بدیدی او مهار خویش سُست	ليك ناقه بس مراقب بود و چُست	62.8
رو سپس کردی به کُرّه، بی درنگ	فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	62.9
كاو سپس رفتست بس فرسنگ ها	چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا	62.10
ماند مجنون در تردّد سالها	در سه روزه ره، بدین احوالها	62.11
ما دو ضد، بس همراه نالایقیم	گفت: ای ناقه، چو هر دو عاشقیم	62.12
کرد باید از تو عُزلت اختیار	نیستت بر وفق من مهر و مهار	62.13
گمره آن جان، كاو فرو ناید ز تن	این دو همراه همدگر را راه زن	62.14
تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای	62.15
در زده تن در زمین چنگالها	جان گشاید سوی بالا بالها	62.16
بس ز لیلی دور ماند جانِ من	تا تو با من باشی، ای مرده وطن	62.17
همچو تیه و قوم موسی سالها	روزگارم رفت زین گون حالها	62.18
مانده ام در ره ز شستت، شصت سال	خطوتینی بود این ره تا وصال	62.19
سیر گشتم زین سواری، سیر سیر	راه نزدیک و بماندم سخت دیر	62.20
گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند	سر نگون خود را ز اشتر در فکند	62.21
خویشتن افکند اندر سنگلاخ	تنگ شد بر وی بیابان فراخ	62.22
که مخلخل گشت جسم آن دلیر	آنچنان افکند خود را سخت زیر	62.23

از قضا آن لحظه پایش هم شکست	چون چنان افکند خود را سوی پست	62.24
در خمِ چوگانش غلطان میروم	پای را بر بست و گفتا: گو شوم	62.25
بر سواری کاو فرو ناید ز تن	زین کند نفرین، حکیم خوش دهن	62.26
گوی گشتن بهر او اولی بود	عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟	62.27
غلط غلطان در خم چوگان عشق	گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق	62.28
و آن سفر بر ناقه، باشد سیرِ ما	کاین سفر زین پس بود جذبِ خدا	62.29
کان فزود از اجتهاد جنّ و انس	این چنین سیری است مستثنی ز جنس	62.30
که نهادش فضل احمد، والسلام	این چنین جذبی است، نی هر جذب عام	62.31

63. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)

کاو به شه رقعہ فرستاد و پیام	در گذر زین قصه واگو زان غلام	63.1
می فرستد پیش شاه نازنین	رقعه پُر جنگ و، پُر هستی و کین	63.2
هست لایق شاه را؟ آنگه بیر	کالبد، نامه است، اندر وی نگر	63.3
بین که حرفش هست در خوردِ شهان؟	گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان	63.4
نامه دیگر نویس و، چاره کن	گر نباشد در خور، آن را پاره کن	63.5
ور نه هر کس سِرّ دل دیدی عیان	لیک فتح نامه تن زپِ مدان	63.6
کارِ مردان است، نی طفلان کعب	نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب	63.7
ز آنکه در حرص و هوا آغشته اند	جمله بر فهرست قانع گشته اند	63.8
تا چنان دانند متن نامه را	باشد آن فهرست دامی عامه را	63.9
زین سخن، والله اعلم بالصواب	باز کن سر نامه را، گردن متاب	63.10

متن نامهٔ سینه را کن امتحان	هست آن عنوان، چو اقرار زبان	63.11
تا منافق وار نبود کار تو	که موافق هست با اقرار تو ؟	63.12
ز آن نیاید کم که در وی بنگری	چون جوال بس گرانی میبری	63.13
گر همی ارزد کشیدن را، بکش	که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟	63.14
بازخر خود را، از این پیکار و ننگ	ور نه خالی کن جوال را ز سنگ	63.15
سوی سلطانان و شاهان رشید	در جوال آن کن، که می باید کشید	63.16
میکشی و باشد آنهم مرده ریگ ؟	* زشت نبود کاین جوالِ پُر ز ریگ ؟	63.17
هم تهی بهتر، چو هم جنس تنی	* چون نمی تانی که پُر لعش کنی	63.18

64. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

در عمامهٔ خویش در پیچیده بود	يك فقیهی ژنده ها در چیده بود	64.1
چون در آید سوی محفل در حطیم	تا شود زفت و نماید آن عظیم	64.2
ظاهر دستار از آن آراسته	ژنده ها از جامه ها پیراسته	64.3
چون منافق، اندرون رسوا و زشت	ظاهر دستار چون حُلّهٔ بهشت	64.4
در درون آن عمامه بُد دفین	پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین	64.5
تا بدین ناموس یابد او فتوح	روی سوی مدرسه کرده صبح	64.6
منتظر استاده بود از بهر فن	در ره تاريك، مردی جامه کن	64.7
پس دوان شد تا بسازد کار را	در ربود او از سرش دستار را	64.8
باز کن دستار را، آنگاه ببر	پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر	64.9
باز کن آن هدیه را که می بری	این چنین که چار پره می پری	64.10

64.11	باز کن آن را، به دست خود بمال	آنگهان خواهی، ببر، کردم حلال
64.12	چونکه بازش کرد آنکه می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
64.13	ز آن عمامهٔ سخت زفت و تو بتو	ماند يك گز کهنه ای در دست او
64.14	بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار
64.15	گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را	از نصیحت باز گفتم ماجرا

65. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

65.1	همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت	عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
65.2	اندر این کون و فساد، ای اوستاد	آن دغل کون و نصیحت آن فساد
65.3	کون می گوید: بیا من خوش پی ام	و آن فسادهش گفت: رو، من لا شی ام
65.4	ای ز خوبی بهاران لب گزان	بنگر آن سردی و زردی خزان
65.5	روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقتِ غروب
65.6	بدر را دیدی بر این خوش چار طاق	حسرتش را هم ببین وقتِ محاق
65.7	کودکی از حُسن شد مولای خلق	بعدِ فردا شد خرف، رسوای خلق
65.8	گر تن سیمین تنان کردت شکار	بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
65.9	ای بدیده لوت‌های چرب خیز	فضلهٔ آن را ببین، در آب ریز
65.10	مر خبث را گو: که آن خوبیت کو؟	در فریب آن حُسن و مرغوبیت کو؟
65.11	* بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت ؟	بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت ؟
65.12	گوید: آن دانه بُد و من دامِ آن	چون شدی تو صید، دانه شد نهان
65.13	بس انامل رشك استادان بده	در صناعت عاقبت لرزان شده
65.14	نرگس چشم خماری همچو جان	آخر اعمش بین و، آب از وی چکان

65.15	حیدری کاندَر صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی میشود
65.16	طبعِ تیز دور بینِ محترف	چون خر پیرش ببین، آخر خرف
65.17	زلف جعد مشکبار عقل بر	آخر آن چون دُم زشت خنگ خر
65.18	خوش ببین کونش ز اول با گشاد	و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
65.19	ز آنکه او بنمود پیدا دام را	پیش تو بر کند سبالت خام را
65.20	پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت	ور نه عقل من ز دامش می گریخت
65.21	طوق زرین و حمایل بین هله	غل و زنجیری شدست و سلسله
65.22	همچنین هر جزو عالم می شمر	اول و آخر در آرش در نظر
65.23	هر که آخر بین تر، او مسعودتر	هر که آخور بین تر، او مطرودتر
65.24	روی هر يك چون مه فاخر ببین	چونکه اول دیده ای، آخر ببین
65.25	تا نباشی همچو ابلیس اعوری	نیم ببند نیم نی چون ابتری
65.26	دید طینِ ِ ِ ِ ِ آدم و دینش ندید	این جهان دید آن جهان بینش ندید
65.27	فضلِ مردان بر زنان، ای بو شجاع	نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع
65.28	ور نه شیر و پیل را بر آدمی	فضل بودی بهر قوّت، ای عمی
65.29	فضل مردان بر زن، ای حالی پرست	ز آن بود که مرد پایان بین تر است
65.30	مرد، کاندَر عاقبت بینی خم است	او ز اهل عاقبت چون زن کم است
65.31	از جهان دو بانگ می آید به ضد	تا کدامین را تو باشی مستعد
65.32	آن یکی بانگش نشور اتقیا	وین یکی بانگش فریب اشقیا
65.33	* بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو	بعد از آن شو بانگِ خارش را گرو
65.34	من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم دار	کُلْ بریزد، من بمانم شاخ خار
65.35	بانگ اشکوفه اش: که اینک کُلْ فروش	بانگ خار او: که سوی ما مکوش

65.36	این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر	که مُحَبِّ، از ضد محبوب است کر
65.37	آن یکی بانگ اینکه: اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
65.38	حاضری ام هست چون مکر و کمین	نقش آخر ز آینه اول ببین
65.39	چون یکی زین دو جوال اندر شدی	آن دگر را ضد و، نادر خور شدی
65.40	ای خنک آن کاو ز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
65.41	خانه خالی یافت، جا را او گرفت	غیر آنش کژ نماید یا شگفت
65.42	کوزه نو، کاو به خود بولی کشد	آن خبث با آب از وی کی رود ؟
65.43	در جهان هر چیز چیزی می کشد	کفر کافر را و، مرشد را رشد
65.44	* در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد، سرد
65.45	کهربا هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی آئی به شست
65.46	برد مغناطیست، ار تو آهنی	ور کهی، بر کهربا بر می تنی
65.47	آن یکی چون نیست با اختیار یار	لاجرم شد پهلوی فجّار جار
65.48	* و آن یکی را صحبت خار اختیار	لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
65.49	هست موسی پیش قبطی مستهان	هست هامان پیش سبطی همچنان
65.50	جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
65.51	معدّه خر که کشد در اجتذاب	معدّه آدم جذوب گندم آب
65.52	گر تو شناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیدست امام

66. بیان آنکه عارف را غذائی است از نور حق که "ابیت عند ربی يطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای یصل طعام الله فی الجوع"

66.1 زآنکه هر کرّه پی مادر رود تا بدان جنسیتش پیدا شود

66.2	آدمی را شیر از سینه رسد	شیر، خر از نیمِ زیرینه رسد
66.3	عدل، قسّام است و قسمت کردنیست	این عجب که جبر نیّ و، ظلم نیست
66.4	جبر بودی، کی پشیمانی بُدی ؟	ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی ؟
66.5	روز، آخر شد، سبق فردا بود	رازِ ما را روز کی گُنجا بود ؟
66.6	* حاصل آن کاندِر دخول و در ایاب	درنگر والله اعلم بالصواب

67. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره

67.1	ای بکرده اعتماد و اتقی	بر دم و بر چاپلوسِ فاسقی
67.2	قُبّه ای بر ساختستی از حباب	آخر آن خیمست، بس واهی طناب
67.3	زرق، چون برق است و، اندر نورِ آن	راه نتوانند دیدن ره روان
67.4	این جهان و اهل آن بی حاصلند	هر دو اندر بی وفائی يك دلند
67.5	زادهٔ دنیا، چو دنیا بی وفاست	گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست
67.6	اهل آن عالم چو آن عالم زبر	تا ابد در عهد و پیمان مستمر
67.7	خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند ؟	معجزات از همدگر کی بستدند ؟
67.8	کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان ؟	شادی عقلی نگر، در آن دهان
67.9	نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست	او دنی و، قبله گاه او دنی است
67.10	نفسها را لایق است این انجمن	مرده را در خور بود گور و کفن
67.11	نفس اگر چه زیرك است و خرده دان	قبله اش دنیاست، او را مرده دان
67.12	آب وحیِ حق بدین مرده رسید	شد ز خاك مرده ای زنده پدید
67.13	تا نیاید وحی، تو غرّه مباش	تو بدان گلگونهٔ طال بقاش
67.14	بانگ و صیتی جو، که آن خامل نشد	تاب خورشیدی، که آن آفل نشد

67.15	آن هنرهای دقیق و قال و قیل	قوم فرعونند، اجل چون آب نیل
67.16	رونق و طاق و طرنب و سحرشان	گر چه خلقان را کِشد گردن کِشان
67.17	سحرهای ساحران دان جمله را	مرگ، چوبی دان که آن شد ازدها
67.18	جادوئی ها را همه يك لقمه کرد	يك جهان پُر شب بُد، آن را صبح خُورد
67.19	نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش	بل همان سان است، کاو بودست پیش
67.20	در اثر افزون شد و، در ذات نی	ذات را افزونی و آفات، نی
67.21	حق ز ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود، اکنون نشد
67.22	ليك افزون گشت اثر ز ایجادِ خلق	در میان این دو افزونیست، فرق
67.23	هست افزونی اثر اظهارِ او	تا پدید آید صفات و کارِ او
67.24	هست افزونی هر ذاتی دلیل	کاو بود حادث به علتها علیل
67.25	* نکته شد باریک اینجا، ای رفیق	لیک بشنو تو مقالات دقیق

68.1	گفت موسی: سحر هم حیران کنیست	68. تفهیر آیه فَاَوْجَسَ فِی نَفْسِهِ خِیْفَةً مُوسٰی
68.2	گفت حق: تمیز را پیدا کنم	چون کنم؟ کاین خلق را تمیز نیست
68.3	* چونکه معجزهات را ظاهر کنم	عقل بی تمیز را بینا کنم
68.4	* دیده بخشم عقل بی تمیز را	عقل را در دیدنش فاخر کنم
68.5	گر چه چون دریا بر آوردند کف	کور سازم جاهل ناچیز را
68.6	بود اندر عهد خود، سحر افتخار	موسیا تو غالب آئی، لا تخف
68.7	هر کسی را دعوی حُسن و نمك	چون عصا شد مار، آنها گشت عار
68.8	سحر رفت و، معجزه موسی گذشت	سنگِ مرگ آمد نمکها را محك
		هر دو را از بامِ بود، افتاد طشت

بانگ طشت دین بجز رفعت نماند	68.9
در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن	68.10
میبرندت از عزیزی، دست دست	68.11
چون محک آمد، چرا گشتی کبود؟	68.12
ای زرِ خالص، من از تو کی کم؟	68.13
لیک می آید محک، آماده باش	68.14
زرِ خالص را چه نقصان است گاز؟	68.15
آن سیه، کاخر شد، او اول شدی	68.16
دور بودی از نفاق و از شقا	68.17
عقل او بر زرق او غالب شدی	68.18
جا برِ اشکستگان دیدی به پیش	68.19
از شکسته بند، در دم بسته شد	68.20
آن زر اندود، از کرم محروم ماند	68.21
که نماند مشترییت اعمی چنین	68.22
چشم بندی تو را رسوا کند	68.23
حسرت جانها و رشك دیده اند	68.24
سرّ فاسد، ز اصل سرّ ببریده اند	68.25
صبح صادق، صبح کاذب، هر دو يك	68.26
داد بر باد هلاکت، ای جوان	68.27
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز	68.28
وای آن جان، کش محكّ و گاز نیست	68.29
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند	
چون محك پنهان شدست از مرد و زن	
وقت لاف استت، محك چون غائب است	
* هر دمت عزّی و نازی در فزود	
قلب می گوید ز نخوت: هر دم	
زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش	
مرگ تن هدیه ست بر اصحابِ راز	
قلب اگر در خویش آخر بین بُدی	
چون شدی اول سیه اندر لقا	
کیمیای فضل را طالب بُدی	
چون شکسته دل شدی از حالِ خویش	
عاقبت را دید و او اشکسته شد	
فضل، مسها را سوی اکسیر راند	
ای زر اندوده، مکن دعوی، ببین	
نورِ محشر چشمها بینا کند	
بنگر آنها را که آخر دیده اند	
منگر آنها را که حالی دیده اند	
پیشِ "حالی بین"، که در جهل است و شك	
صبح کاذب، صد هزاران کاروان	
* صبحِ صادق را طلب کن، ای عزیز	
نیست نقدی، کش غلط انداز نیست	

69. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا

- | | | |
|-------|--------------------------------|---------------------------------|
| 69.1 | بو مسيلم گفت: من خود احمد | دين احمد را به فن بر هم زدم |
| 69.2 | بو مسيلم را بگو: كم كن بَطَر | غرّه اول مشو، آخر نگر |
| 69.3 | هين قلاووزى مكن از حرص جمع | پس روى كن، تا رود در پيش، شمع |
| 69.4 | شمع، مقصد را نمايد، همچو ماه | كاین طرف دانه ست، يا خود دامگاه |
| 69.5 | گر بخواهى، و ر نخواهى، با چراغ | ديده گردد نقش باز و، نقش زاغ |
| 69.6 | و ر نه اين زاغان دغل افروختند | بانگِ بازان سپيد آموختند |
| 69.7 | بانگ هُدهُد گر بياموزد قطا | راز هدهد كو و پيغام سبا ؟ |
| 69.8 | بانگ پَر رسته، ز پَر بسته بدان | تاج شاهان را، ز تاج هُدهُدان |
| 69.9 | حرف درويشان و نكتۀ عارفان | بسته اند اين بى حيايان بر زبان |
| 69.10 | هر هلاك امت پيشين كه بود | ز آنكه چنډل را گمان كردند عود |
| 69.11 | بودشان تميز كان مُظهر كند | ليك حرص و آز، كور و كر كند |
| 69.12 | كورى كوران ز رحمت دور نيست | كورى حرص است، كان معذور نيست |
| 69.13 | چار ميخ شه ز رحمت دور نى | چار ميخ حاسدى مغفور، نى |
| 69.14 | ماهيا آخر يكي بنگر به شست | بد گلوئى، چشم آخر بينت بست |
| 69.15 | با دو ديده اول و آخر ببين | هين مباحش اعور چو ابليس لعين |
| 69.16 | اعور آن باشد، كه حالى ديد و بس | چون بهايم بى خبر، از بازپس |
| 69.17 | چون دو چشم گاو در جرم تلف | همچو يك چشم است، كش نبود شرف |
| 69.18 | نصف قيمت ارزد آن دو چشم او | كه دو چشمش راست، مسند چشم تو |

ور کنی يك چشم آدم زاده ای	69.19
ز آنکه چشم آدمی تنها به خود	69.20
چشم خر، چون اولش، بی آخر است	69.21
نصف قیمت لازم است از جاده ای	
بی دو چشم یار کاری می کند	
گردو چشمش هست، حکمش اعور است	

70. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجرای خود

این سخن پایان ندارد و آن خفیف	70.1
رفت پیش از رقعہ پیش مطبخی	70.2
دور از او و ز همت او کاین قدر	70.3
گفت: بهر مصلحت فرموده است	70.4
گفت: دهلیزبست والله این سخن	70.5
مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت	70.6
چون جری کم آمدش در وقت چاشت	70.7
گفت: قاصد، میکنید اینها شما	70.8
این مگیر از فرع، این از اصل گیر	70.9
"ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ" ابتلاست	70.10
آب از سر تیره است، ای خیره چشم	70.11
شد، ز خشم و غم، درون بقعہ ای	70.12
اندر آن رقعہ، ثنای شاه گفت	70.13
که ای ز بحر و ابر افزون کفّ تو	70.14
ز آنکه ابر آنچه دهد گریان دهد	70.15
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود	70.16
می نویسد رقعہ در طمع رغیف	
کای بخیل از مطبخ شاه سخی	
از جری ام آیدش اندر نظر	
نی برای بخل و، نی تنگی دست	
پیش شه خاك است، این زرّ کهن	
او همه رد کرد از حرصی که داشت	
زد بسی تشنّیع او، سودی نداشت	
گفت: نی، که بنده فرمانیم ما	
بر کمان کم زن، که از بازوست تیر	
بر نبی کم نه گنه، کان از خداست	
پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم	
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای	
گوهر جود و سخای شاه سفت	
جمله محتاجان به تو آورده رو	
کفّ تو خندان، پیایی خوان نهد	
بوی خشم از مدح، اثرها مینمود	

70.17	ز آن همه کار تو بی نور است و زشت	که تو دوری دور از نورِ سرشت
70.18	رونق کار خسان کاسد شود	همچو میوه تازه زو فاسد شود
70.19	رونق دنیا بر آرد زو کساد	زانکه هست از عالم کون و فساد
70.20	خوش نگردد از مدیحی سینه ها	چونکه در مداح باشد کینه ها
70.21	ای دل، از کین و کراهت پاک شو	و آنگهان الحمد خوان، چالاک شو
70.22	بر زبان الحمد و، اکراه از درون	از زبان تلبیس باشد، یا فسون
70.23	و آنگهان گفته خدا که: ننگرم	من به ظاهر، من به باطن ناظرم

71. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلافت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ

71.1	آن یکی با دلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
71.2	گفت: آری بُد فراق، الا سفر	بود بر من بس مبارك مژده ور
71.3	که خلیفه داد ده خلعت مرا	که قرینش باد صد مدح و ثنا
71.4	شکرها و حمدها بر می شمرد	تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد
71.5	پس بگفتندش که: احوال نژند	بر دروغ تو گواهی میدهند
71.6	تن برهنه، سر برهنه، سوخته	شکر را دزدیده یا آموخته
71.7	کو نشان شکر و حمدِ میرِ تو ؟	بر سر و بر پای بی توفیر تو ؟
71.8	گر زبانت مدح آن شه می تند	هفت اندامت شکایت میکند
71.9	در سخای آن شه و سلطان جود	مر تو را کفشی و شلواری نبود
71.10	گفت: من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتقاد
71.11	بستم جمله عطاها از امیر	بخش کردم بر یتیم و بر فقیر

در جزا، زیرا که بودم پاکباز	مال دادم، بستدم عمر دراز	71.12
چیست اندر باطنت این دود و تفت ؟	پس بگفتندش: مبارك مال رفت	71.13
کی بود انده نشانِ ابتشار ؟	صد کراهِت در درون تو چو خار	71.14
گر درست است آنچه گفتی ما مضمی	کو نشان عشق و ایثار و رضا ؟	71.15
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو ؟	خود گرفتم، مال گم شد، میل کو ؟	71.16
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا ؟	چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا	71.17
بوی لاف کژ همی آید، خمش	کو نشان پاك بازی؟ ای ترُش	71.18
صد علامت هست نیکو کار را	صد نشان باشد درون، ایثار را	71.19
در درون صد زندگی آید خلف	مال در ایثار اگر گردد تلف	71.20
تخمهای پاك، آنکه دخل، نی؟	در زمین حق زراعت کرد، نی؟	71.21
صحن ارض الله واسع کی بود ؟	گر نگرdd زرع جان، یکدانه صد	71.22
لامکان است و ندارد فوق و پست	* اصل ارض الله، قلبِ عارف است	71.23
پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو	* گر نروید خوشه از روضات هو	71.24
چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیست	چون که این ارض فنا بی ریع نیست	71.25
کمترین دانه دهد، هفتصد بود	ریعِ آن را نی حد و، نی عد بود	71.26
نی بروننت هست اثر، نی اندرون	حمد گفتی، کو نشان حامدون ؟	71.27
که گواه حمد او شد، پا و دست	حمد عارف مر خدا را راست است	71.28
و ز تگ زندانِ دُنیی اش خرید	از چَه تاريك جسمش بر کشید	71.29
آیت حمد است او را بر کتف	اطلس تقوی و نور مؤتلف	71.30
ساکن گلزار و عین جاریه	وا رهیده از جهان عاریه	71.31
مجلس و جا و مقام و رتبتش	بر سریر سرّ عالی همتش	71.32

جمله سر سبزند و شاد و تازه رو	71.33
صد نشانی دارد و، صد گیر و دار	71.34
و آن گلستان و نگارستان گواه	71.35
در گواهی، همچو گوهر بر صدف	71.36
وز سر و رو تابد ای لافی غمت	71.37
تو به جلدی، های و هو کم کن گزاف	71.38
از دم تو میکند مکشوف راز	71.39
میزند از سیر: که یافه مگوی	71.40
خانه دل را نهان همسایگان	71.41
مطلع گردند بر اسرارها	71.42
صاحب خانه ندارد هیچ فهم	71.43
می برند از حال انسان خفیه بو	71.44
زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست	71.45
با محك ای قلبِ دون، لافی مزین	71.46
که خدایش کرد امیر جسم و قلب	71.47
واقفند از سرّ ما و فکر و کیش	71.48
ما ز دزدیهای ایشان سرنگون	71.49
صاحب نقب و شکاف و روزند	71.50
بی خبر باشند از حال نهان؟	71.51
روحها که خیمه بر گردون زدند	71.52
از شهاب او محرق و مطعون شود	71.53
مقعد صدقی که صدیقان در او	71.33
حمدشان چون حمد گلشن از بهار	71.34
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه	71.35
شاهد شاهد هزاران هر طرف	71.36
بوی سیر بد بیاید از دمت	71.37
بو شناسانند حاذق در مصاف	71.38
تو ملاف از مُشك، کان بوی پیاز	71.39
"گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی	71.40
هست دل ماننده خانه کلان	71.41
از شکاف و روزن و دیوارها	71.42
از شکافی که نداند هیچ و هم	71.43
از نبی بر خوان که دیو و قوم او	71.44
از رهی که انس از آن آگاه نیست	71.45
در میان ناقدان، زرّقی متن	71.46
مر محك را ره بود در نقد و قلب	71.47
چون شیاطین با غلیظیهای خویش	71.48
مسلکی دارند دزدیده درون	71.49
دم به دم خبط و زیانی میکنند	71.50
پس چرا جانهای روشن در جهان	71.51
در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟	71.52
دیو دزدانه سوی گردون رود	71.53

71.54	سر نگون از چرخ، زیر افتد چنان	که شقی در جنگ، از زخمِ سنان
71.55	آن ز رشك روحهای دل پسند	از فلکشان سر نگون می افکنند
71.56	تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مبر
71.57	شرم دار و لاف کم زن، جان مکن	که بسی جاسوس هست آن سوی تن

72. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و

چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

72.1	این طبیبان بدن دانشورند	بر سقام تو، ز تو واقف ترند
72.2	تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
72.3	هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم	بو برند از تو به صد گونه سقم
72.4	هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
72.5	این طبیبان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
72.6	پس طبیبان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفتِ دهان ؟
72.7	کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قعر تار و پودت در روند
72.8	بلکه پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت به چندین حالها
72.9	* حال تو دانند یک یک مو به مو	زانکه پُر هستند از اسرار هو

73. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و

سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

73.1	آن شنیدی داستان بایزید ؟	که ز حال بو الحسن از پیش دید
73.2	روزی آن سلطان تقوی می گذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت

در سواد ری، ز سوی خارقان	بوی خوش آمد مر او را ناگهان	73.3
بوی را از باد استنشاق کرد	هم در آنجا ناله مشتاق کرد	73.4
جان او از باد، باده میچشید	بوی خوش را عاشقانه میکشید	73.5
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود	کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود	73.6
آن ز سردی هوا آبی شده ست	از درون کوزه نم بیرون نجست	73.7
آب هم او را شرابِ ناب گشت	بادِ بوی آور مر او را آب گشت	73.8
يك مرید او در آن دم بر رسید	چون در او آثار مستی شد پدید	73.9
که برون است از حجاب پنج و شش	پس بیرسیدش که: این احوال خوش	73.10
میشود رویت، چه حال است و نوید ؟	گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید	73.11
بی شك از غیب است و از گلزارِ کُل	می کشی بوی و به ظاهر نیست کُل	73.12
هر دم از غیبت پیام و نامه ای	ای تو کامِ جانِ هر خودکامه ای	73.13
میرسد اندر مشام تو شفی	هر دمی یعقوب وار از یوسفی	73.14
شمه ای بر گو از آن گلزار و بو	قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو	73.15
که لب ما خشك و، تو تنها خوری	خو نداریم، ای جمال مهتری	73.16
ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز	ای فلك پیمای چست چست خیز	73.17
جز تو ای شه، در حریفان در نگر	میر مجلس نیست در دوران دگر	73.18
می یقین، مر مرد را رسواگر است	کی توان نوشید این می، زیر دست ؟	73.19
چشمِ مستِ خویشتن را چون کند ؟	بوی را پوشیده و مکنون کند	73.20
صد هزاران پرده اش دارد نهان	خود نه آن بوی است این کاندَر جهان	73.21
دشت چه؟ کز نه فلك هم در گذشت	پُر شد از تیزی او صحرا و دشت	73.22
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر	این سر خُم را به کهگل در مگیر	73.23

آنچه بازت صید کردش، باز گو	73.24
همچنان که مصطفی را از یمن	73.25
از یمن می آیدم بوی خدا	73.26
بوی یزدان میرسد هم از او پس	73.27
مصطفی را مست کرد و پر طرب	73.28
آن زمینی، آسمانی گشته بود	73.29
چاشنی تلخیش نبود دگر	73.30
نقش دارد از هلیله، طعم نی	73.31
این منی و مائی خود در نوشت	73.32

74. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قبل الیمن

تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد	74.1
کاندر این ده شهر یاری میرسد	74.2
میزند بر آسمانها خرگهی	74.3
از من او اندر مقام افزون بود	74.4
حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن	74.5
يك به يك وا گفت از گیسو و رو	74.6
از صفات و از طریق و جا و بود	74.7
دل بر آن کم نه، که آن يك ساعت است	74.8
حلیه آن جان طلب، کان بر سماست	74.9
نور او بالای سقف هفتمین	74.10

قرص او اندر سپهر چار طاق	آن شعاع آفتاب اندر وثاق	74.11
بوی گُل بر سقف و ایوان دماغ	نقش گُل در زیر بینی بهر لاغ	74.12
عکس آن بر جسم افتاده عرق	مرد خفته، در عدن دیده فرق	74.13
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص	پیرهن در مصر، رهن يك حریص	74.14
از کباب آراستند آن سیخ را	بر نبشتند آن زمان تاریخ را	74.15
ز آن زمین آن شاه پیدا گشت و خاست	چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	74.16

75. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	76.1
بوالحسن، بعد وفات بایزید	از پس آن سالها آمد پدید	76.2
آنچنان آمد که آن شه گفته بود	جمله خواهی او، ز امساك و جود	76.3
از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا	لوح محفوظ است او را پیشوا	76.4
وحی حق، والله اعلم بالصواب	نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب	76.5
"وحی دل" گویند آن را صوفیان	از پی رو پوش عامه در بیان	76.6
چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست	وحی دل گیرش که منظر گاه اوست	76.7
از خطاها ز آن سبب ایمن بُدی	مومنا، "ینظر به نور الله" شدی	76.8
عین فقرش دایه و مطعم شود	صوفئی از فقر چون در غم شود	76.9
رحم قسم عاجز اشکسته است	ز آنکه جنت از مکاره رسته است	76.10
رحم حق و خلق ناید سوی او	آنکه سرها بشکند او از علو	76.11

76. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

76.1	این سخن آخر ندارد و آن جوان	از کم اجرای نان شد ناتوان
76.2	شاد آن صوفی که رزقش کم شود	آن شبه ش در گردد و او یم شود
76.3	ز آن جرای خاص هرك آگاه شد	او سزای قرب و اجرای گاه شد
76.4	ز آن جرای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
76.5	پس بداند که خطائی رفته است	که سمن زار رضا نشکفته است

77. بازگشتن به حکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجرای او و بی التفاتی شاه

77.1	همچنان کان شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
77.2	رقعه اش بردند پیش شاه راد	خواند آن رقعہ، جوابی وا نداد
77.3	گفت: او را نیست الا درد قوت	پس جواب احمق اولیتر سکوت
77.4	نیستش درد فراق و وصل هیچ	بند فرعست و، نجوید اصل هیچ
77.5	احمق است و، مرده ما و منی	کز غم فرعش، فراغ اصل نی
77.6	آسمانها و زمین يك سیب دان	کز درخت قدرت حق شد عیان
77.7	تو چو کرمی، در میان سیب در	و ز درخت و باغبانی بیخبر
77.8	آن یکی کرمی دگر در سیب هم	لیك جانش از برون صاحب علم
77.9	جنبش او واشکافد سیب را	بر نتابد سیب آن آسیب را
77.10	بر دریده جنبش او پرده ها	صورتش کرم است و معنی ازدها
77.11	آتشی کاول ز آهن می جهد	او قدم بس سست بیرون می نهد
77.12	دایه اش پنبه ست اول، ليك اخير	میرساند شعله ها او تا اثیر
77.13	مرد، اول بسته خواب و خور است	آخر الامر از ملايك برتر است
77.14	در پناه پنبه و کبریتها	شعله نورش بر آید تا سها

77.15	عالم تاريك روشن می کند	کنده آهن به سوزن می کند
77.16	گر چه آتش نیز هم جسمانی است	نی ز روح است و نه از روحانی است
77.17	جسم را نبود از آن عزّ بهره ای	جسم پیش بحرِ جان چون قطره ای
77.18	جسم از جان، نور افزون میشود	چون رود جان، جسم بین چون میشود
77.19	حدّ جسمت يك دو گز خود بیش نیست	جانِ تو تا آسمان جولان کنی است
77.20	تا به بغداد و سمرقند ای همام	روح را اندر تصوّر نیم گام
77.21	دو درم سنگ است پیه چشمتان	نورِ روحش تا عنان آسمان
77.22	نور بی این چشم می بیند به خواب	چشم بی این نور نبود جز خراب
77.23	جان ز ریش و سبلت تن فارغ است	ليك تن بی جان بود مردار و پست
77.24	بار نامه روح حیوانیست این	پیشتر آ، روح انسانی ببین
77.25	بگذر از انسان و هم از قال و قیل	تا لب دریای جان جبرئیل
77.26	بعد از آنت جان احمد لب گزد	جبرئیل از بیم تو واپس خزد
77.27	گوید: ار آیم به قدر يك کمان	من به سوی تو، بسوزم بی گمان

78. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعۀ از قبل پادشاه

78.1	این بیابان خود ندارد پا و سر	بی جواب نامه خسته ست آن پسر
78.2	* چون جواب نامه نامد، خیره گشت	وز غمِ او آب صافی تیره گشت
78.3	* نی قرارش ماند و نی خواب از جنون	روز و شب بُد در تفکر سرنگون
78.4	کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟	یا خیانت کرد رقعۀ بر، ز تاب
78.5	رقعۀ پنهان کرد و ننمود او به شاه	کاو منافق بود و آبی زیر کاه
78.6	رقعۀ دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم، رسولی ذو فنون

عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر	بر امیر و مطبخی و نامه بر	78.7
کژروی کردم، چو اندر دین شمن	هیچ گرد خود نمی گردد، که من	78.8

79. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

پس سلیمان گفت: بادا کژ مغژ	باد بر تخت سلیمان رفت کژ	79.1
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو	باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو	79.2
تا رود انصاف ما را در سبق	این ترازو بهر این بنهاد حق	79.3
تا تو با من روشنی، من روشنم	از ترازو کم کنی، من کم کنم	79.4
روز روشن را بر او چون لیل کرد	همچنین تاج سلیمان میل کرد	79.5
آفتابا کم مشو از شرق من	گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من	79.6
باز کج می شد بر او تاج، ای فتی	راست میکرد او به دست آن تاج را	79.7
گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغژ	هشت بارش راست کرد و گشت کژ	79.8
کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن	گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من	79.9
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرون را راست کرد	79.10
آنچنان که تاج را میخواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد	79.11
تاج وا میگشت تارك جو به قصد	بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد	79.12
راست میشد تاج بر فرق سرش	هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش	79.13
کژ کنم، تو راست گردی ز امتحان	* شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟	79.14
چون فشاندی پر ز گل، پرواز کن	تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن	79.15
پرده های غیب این بر هم درم	نیست دستوری کز این من بگذرم	79.16
مر دهانم را ز گفت ناپسند	بر دهانم نه تو دست خود، ببند	79.17

بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد	79.18
آن مکن که می سگالید آن غلام	79.19
گاه خشمش با شهنشاهِ سخی	79.20
طفلکان خلق را سر می ربود	79.21
او شده اطفال را گردن گسل	79.22
و اندرون خوش گشته با نفس گران	79.23
و ز برون تهمت به هر کس مینهی	79.24
با عدو خوش، بی گناهان را مُذل	79.25
مینوازی مر تن پر غم را	79.26
حکم حق بیعقل و کورش کرده بود	79.27
گر فلاطون است حیوانش کند	79.28
آنچنان که حکم غیب بایزید	79.29
پس تو را هر غم که پیش آید ز درد	79.18
ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام	79.19
گاه جنگش با رسول و مطبخی	79.20
همچو فرعونى که موسى هشته بود	79.21
آن عدو در خانه آن کوردل	79.22
تو هم از بیرون بدی با دیگران	79.23
خود عدویت اوست، قندش میدهی	79.24
همچو فرعونى تو کور و کوردل	79.25
چند فرعونا کُشى بی جرم را	79.26
عقل او بر عقل شاهان می فزود	79.27
مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد	79.28
حکم حق بر لوح می آید پدید	79.29

80. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود	80.1
که حسن باشد مرید و اتم	80.2
* هر صباحی آید و خواند سبق	80.3
هر صباحی تیز رفتی بی فتور	80.4
گفت: من هم نیز خوابش دیده ام	80.5
* هر صباحی رو نهادی سوی گور	80.6
یا به صورت شیخ پیشش آمدی	80.7
بوالحسن از مردمان آن را شنود	
درس گیرد هر صباح از تربتم	
بر سر خاک و شود پیری به حق	
بر سر گورش نشستی با حضور	
و ز روان شیخ این بشنیده ام	
ایستادی تا ضحی اندر حضور	
یا که بی گفتی شکالش حل شدی	

تا یکی روزی بیامد با سعود	80.8
توی بر تو، برفها همچون علم	80.9
بانگش آمد از خطیره شیخ حی	80.10
هین بیا این سو بر آوازم شتاب	80.11
حال او، ز آن روز شد خوب و بدید	80.12
* باز باید گشت سوی آن غلام	80.13
گورها را برف نو پوشیده بود	
قبه قبه دید و شد جانش به غم	
ها انا ادعوك كى تسعى الى	
عالم ار برف است، روی از من متاب	
آن عجایب را که اول می شنید	
کرد باید آن حکایت را تمام	

81. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بد گمان	81.1
که یکی رقعۀ نو شتم پیش شاه	81.2
آن دگر را خواند هم آن خوب خدّ	81.3
خشك می آورد او را شهریار	81.4
گفت حاجب: آخر او بنده شماست	81.5
از شهی تو چه کم گردد اگر	81.6
گفت: این سهل است، اما احمق است	81.7
گر چه آمرزم گناه و زلتش	81.8
صد کس از گرگین همه گرگین شوند	81.9
گَرّ کم عقلی مبادا گبر را	81.10
نم نبارد ابر از شومی او	81.11
از گران احمقان، طوفان نوح	81.12
پُر ز تشنّیع و نفیر و پُر فغان	
ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟	
هم نداد آن را جواب و تن بزد	
او مکرر کرد رقعۀ چند بار	
گر جوابش بر نویسی هم رواست	
بر غلام و بنده اندازی نظر؟	
مرد احمق زشت و مردود حق است	
هم کند در من سرایت علتش	
خاصه این گَرّ خبیث عقل بند	
شومیش بی آب دارد ابر را	
شهر شد ویرانه از بومی او	
کرد ویران عالمی را در فضوح	

82. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

- | | | |
|-------|------------------------------------|--------------------------------|
| 82.1 | گفت پیغمبر که: احمق هر که هست | او عدوی ما و غول و ره زن است |
| 82.2 | هر که او عاقل بود او جانِ ماست | روح او و ریح او ریحان ماست |
| 82.3 | عقل، دشنامم دهد، من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم |
| 82.4 | نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانی اش بی مایده |
| 82.5 | احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم |
| 82.6 | این یقین دان، گر لطیف و روشنی | نیست بوس کون خر را چاشنی |
| 82.7 | سبالت گنده کند بی فایده | جامه از دیگش سیه، بی مایده |
| 82.8 | مائده عقل است، نی نان و شوا | نور عقل است ای پسر، جان را غذا |
| 82.9 | نیست غیر نور، آدم را خورش | از جز آن، جان را نباید پرورش |
| 82.10 | زین خورشها اندك اندك باز بُر | کاین غذای خر بود، نی آن حُرّ |
| 82.11 | تا غذای اصل را قابل شوی | لقمه های نور را آکل شوی |
| 82.12 | عکس آن نور است، کاین نان، نان شدست | فیض آن جان است، کاین جان، جان |
| | شدست | |
| 82.13 | چون خوری يك بار از مأکول نور | خاك ریزی بر سر نان تنور |
| 82.14 | * عقل شیدا شد، چه خوانی ترّهات؟ | راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟ |
| 82.15 | عقل، دو عقل است، اول مکسبی | که در آموزی چو در مکتب، صبی |
| 82.16 | از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | ارمغانی و ز علوم خوب و بکر |
| 82.17 | عقل تو افزون شود بر دیگران | ليك تو باشی ز حفظ آن گران |
| 82.18 | لوح حافظ تو شوی در دور و گشت | لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت |
| 82.19 | عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمه آن در میان جان بود |

82.20	چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد
82.21	ور ره نبخش بود بسته، چه غم؟	کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم
82.22	عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه ای از کوی ها
82.23	راه آبش بسته شد، شد بی نوا	* تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
82.24	از درون خویشان جو چشمه را	* تارهی از منت هر ناسزا

83. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

83.1	مشورت میکرد شخصی با کسی	تا یقینش رو نماید بی شکی
83.2	گفت: ای خوشنام، غیر من بجو	ماجرای مشورت با وی بگو
83.3	من عدوم مر تو را، با من مپیچ	نبود از رای عدو، پیروز هیچ
83.4	رو کسی جو که تو را او هست دوست	دوست بهر دوست، لا شك خیر جوست
83.5	من عدوم، چاره نبود کز منی	کز روم، با تو نمایم دشمنی
83.6	حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل، ناجستنیست
83.7	من تو را بی هیچ شکی دشمنم	من تو را کی ره نمایم؟ ره زنم
83.8	هر که باشد همنشین دوستان	هست در گلخن، میان بوستان
83.9	هر که با دشمن نشیند در زَمَن	هست او در بوستان در گولخن
83.10	دوست را مازار از ما و منت	تا نگردد دوست خصم و دشمنت
83.11	خیر کن با خلق از بهر خدا	یا برای جان خود، ای کدخدا
83.12	تا هماره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
83.13	چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن	مشورت با یار مهر انگیز کن
83.14	گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن	که توئی دیرینه دشمن دارِ من

عقل تو نگذاردت که کثر روی	ليک مرد عاقلی و معنوی	83.15
عقل بر نفس است بندِ آهنین	طبع خواهد تا کشد از خصم کین	83.16
عقل چون شحنه ست در نیک و بدش	آید و منعش کند، واداردش	83.17
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی چو شحنه عادل است	83.18
دزد در سوراخ ماند همچو موش	همچو گربه باشد او بیدار هوش	83.19
نیست گربه، ور بود، او مرده است	در هر آن جا که بر آرد موش دست	83.20
عقل ایمانی که اندر تن بود	گربه ای چه؟ شیرِ شیر افکن بود	83.21
نعره او مانع چرندگان	غره او حاکم درندگان	83.22
خواه شحنه باش گو و خواه نی	شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی	83.23
که ز بیمش نفس در زندان بود	* عقل در تن حاکم ایمان بود	83.24
عقل و جان خلق را سلطان توئی	* عقلِ عقل و جانِ جان، ایجان توئی	83.25
کل موجودات در فرمانِ توست	* عقل کل سرگشته و حیران توست	83.26

84. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

بهر جنگ کافر و دفع فضول	يك سرّیه میفرستادی رسول	84.1
میر لشکر کردش و سالارِ خیل	يك جوانی را گزید او از هذیل	84.2
قوم بی سرور، تن بی سر بود	اصل لشکر، بی گمان سرور بود	84.3
ز آن بود که ترك سرور کرده ای	این همه که مُرده و پژمرده ای	84.4
می کشی سر، خویش را سر میکنی	از کِسل، و ز بخل، و ز ما و منی	84.5
او سر خود گیرد اندر کوهسار	همچو استوری که بگریزد ز بار	84.6

84.7	صاحبش در پی دوان، کای خیره سر	هر طرف گرگیست اندر قصدِ خر
84.8	گر ز چشم این زمان غائب شوی	پیشست آید هر طرف گرگِ قوی
84.9	استخوانت را بخاید چون شکر	که نبینی زندگانی را دگر
84.10	آن مکن، کآخر بمانی از علف	آتش از بی هیزمی گردد تلف
84.11	هین بمگریز از تصرف کردنم	و ز گرانی بار، چون جانت منم
84.12	تو ستوری هم، که نفست غالب است	حکم، غالب را بود، ای خود پرست
84.13	خر خواندت، اسب خواندت ذو الجلال	اسب تازی را عرب گوید تعال
84.14	میر آخور بود، حق را، مصطفی	بهر استورانِ نفسِ پُر جفا
84.15	قُلْ تَعَالَوْا كُفْتُ از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم، من رایضم
84.16	نفسها را تا مروّض کرده ام	زین ستوران بس لگدها خورده ام
84.17	هر کجا باشد ریاضت باره ای	از لگدهایش نباشد چاره ای
84.18	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست
84.19	سکسکانید از دمم پُر غا شوید	تا یواش و مرکب سلطان بوید
84.20	قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا کُفْتُ رب	ای ستوران ملول اندر سبق
84.21	* قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا کُفْتُ حی	ای ستوران فسرده رگ و پی
84.22	* قُلْ تَعَالَوْا، قُلْ تَعَالَوْا کُفْتُ رب	ای ستوران رمیده از ادب
84.23	گر نیابند، ای نبی، غمگین مشو	ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مشو
84.24	گوش بعضی زین تعالوها کر است	هر ستوری را صطبلی دیگر است
84.25	منهزم گردند بعضی زین ندا	هست هر اسبی طویله او جدا
84.26	منقبض گردند بعضی زین قصص	زانکه هر مرغی جدا دارد ققص
84.27	خود ملایک نیز ناهمتا بُدند	زین سبب بر آسمان صف صف شدند

84.28	کودکان گر چه به يك مکتب درند	در سبق هر يك ز يك بالاترند
84.29	مشرقی و مغربی را حسهاست	منصب دیدار، حس چشم راست
84.30	صد هزاران گوشها گر صف زنند	جمله محتاجان چشم روشنند
84.31	باز صف گوشها را منصبی	در سماع جان و اخبار و نبی
84.32	صد هزاران چشم را آن راه نیست	هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
84.33	همچنین هر حس، يك يك می شمّر	هر یکی معزول از آن کار دگر
84.34	پنج حس ظاهر و پنج اندرون	در صف اند، اندر قیام الصافون
84.35	هر کسی کاو از صف دین سرکش است	میرود سوی صفی کان ناخوش است
84.36	تو ز گفتار تعالّوا کم مکن	کیمیائی بس شگرف است این سخن
84.37	گر مسی گردد ز گفتارت نفیر	کیمیا را هیچ از وی وامگیر
84.38	این زمان گرم است نفس ساحرش	گفت تو سودش کند در آخرش
84.39	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا، ای غلام	هین که ان الله يدعو بالسلام
84.40	خواجه باز آ از منی و از سری	سروری جو، کم طلب کن سروری

85. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی

85.1	چون پیمبر سروری کرد از هذیل	از برای لشکر منصور خیل
85.2	بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	اعتراض و لا نسلم بر فراشت
85.3	خلق را بنگر که چون ظلمانی اند	در متاع فانئی، چون فانی اند
85.4	از تکبر جمله اندر تفرقه	مرده از جان، زنده اندر محرقه
85.5	این عجب که جان به زندان اندر است	و آنکهی مفتاح زندانش به دست
85.6	پای تا سر، غرق سرگین آن جوان	میزند بر دامنش جوی روان

پهلوی آرامگاه و پشت دار	دائما پهلو به پهلو بی قرار	85.7
کز گزافه دل نمی جوید پناه	نور پنهان است و جستجو گواه	85.8
نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص	گر نبودی حبس دنیا را مناص	85.9
که بجو ای ضال، منهاج رَشد	وحشتت همچون موکل میکشد	85.10
یافتش، یعنی گزافه جُستنت	هست منهاجی نهان در مکمنت	85.11
تو در این طالب، رُخ مطلوب بین	تفرقه جویای جمع اندر کمین	85.12
زندگی بخشنده را تو فهم کن	مردگان باغ، برجسته ز بُن	85.13
کی بُدی؟ گر نیستی کس مژده ور	چشم این زندانیان هر دم به در	85.14
کی بُدندی؟ گر نبودی آبِ جو	صد هزار آلودگانِ آبِ جو	85.15
زانکه در خانه لحاف و بستر است	بر زمین پهلوت را آرام نیست	85.16
بی خمار اشکن، نباشد این خمار	بی مقر گاهی، نباشد بی قرار	85.17
سرور لشکر، مگر شیخ کهن	گفت: نی نی، یا رسول الله مکن	85.18
غیر مرد پیر سر لشکر مباد	یا رسول الله، جوان ار شیر زاد	85.19
پیر باید، پیر باید پیشوا	هم تو گفتی این و گفتِ تو گوا	85.20
هست چندین پیر از وی پیشتر	یا رسول الله در این لشکر نگر	85.21
سیبهای پخته او را بچین	زین درخت، آن برگ زردش را مبین	85.22
این نشان پختگی و کامل است	برگهای زرد او خود کی تهیست؟	85.23
بهر عقل پخته می آرد نوید	برگ زرد و ریش و آن موی سپید	85.24
شد نشان آنکه آن میوه ست خام	برگهای نو رسیده سبز فام	85.25
زردی زر، سرخ روئی صارفی است	برگ بی برگی نشانِ عارفیست	85.26
او به مکتب گاه مخبر نو خط است	آنکه او گُلِ عارض است، ار نو خط است	85.27

مزمّن عقل است، اگر تن میدود	حرفهای خط او کژمژ بود	85.28
یافت عقل او دو پر، بر اوج راند	پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	85.29
داد حق بر جای دست و پاش پر	گر مثل خواهی به جعفر در نگر	85.30
من سخن گویم چو زرّ جعفری	* گر ز اسرار سخن بوئی بری	85.31
همچو سیماب این دلم شد مضطرب	بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب	85.32
دست بر لب مینهد، یعنی که بس	ز اندرونم صد خموشی خوش نفس	85.33
بحر میجوید تو را، جو را مجو	خامشی بحر است و گفتن همچو جو	85.34
ختم کن، والله اعلم بالصواب	از اشارتهای دریا سر متاب	85.35
پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب	همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	85.36
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست میدادش سخن، او بی خبر	85.37
بهر حاضر نیست، بهر غائب است	این خبرها از نظرها نائب است	85.38
این خبرها پیش او معزول شد	هر که او اندر نظر موصول شد	85.39
دفع کن دلالگان را بعد از این	چونکه با معشوق گشتی همنشین	85.40
نامه و دلاله بر وی سرد شد	هر که از طفلی گذشت و مرد شد	85.41
حرف گوید از پی تفهیم را	نامه خواند از پی تعلیم را	85.42
کان دلیل غفلت و نقصان ماست	پیش بینایان خبر گفتن خطاست	85.43
بهر این آمد خطاب "أنصتوا"	پیش بینا شد خموشی نفع تو	85.44
ليك اندک گو، دراز اندر مکش	گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش	85.45
همچنان شرمین بگو، با امر ساز	ور بفرماید که: اندر کش دراز	85.46
با ضیاء الحق حسام الدین کنون	همچنین که من در این زیبا فسون	85.47
او به صد نوعم به گفتن میکشد	چونکه کوتاه میکنم من از رشد	85.48

چونکه می بینی، چه میجویی مقال ؟	ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال	85.49
اسقنی خمرًا و قل لی انّھا	این مگر باشد ز حبّ مشتھی	85.50
گوش میگوید که: قسم گوش کو ؟	بر دهان توست این دم جامِ او	85.51
گفت: حرص من از این افزونتر است	قسم تو گرمیست، نك گرمیت هست	85.52

86. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

چون ز حد برد آن عرب، از گفت وگو	در حضور مصطفای قند خو	86.1
لب گزید آن سرد دم را، گفت: بس	آن شه و النّجم و سلطان عبس	86.2
چند گوئی پیش دانای نهان ؟	دست میزد بهر منعش بر دهان	86.3
که بخر این را، به جای ناف مُشك	پیش بینا برده ای سرگین خشك	86.4
زیرِ بینی بنهی و، گوئی که أُخ	بعر را، ای گنده مغزِ گنده مُخ	86.5
تا نمائی پشك دون را مُشكِ نغز	أخ اُخی برداشتی، ای خُشك مغز	86.6
آن چرنده گلشن افلاك را	تا که بفریبی مشام پاك را	86.7
خویشتن را اندکی باید شناخت	حلم او خود را اگر چه گول ساخت	86.8
گر به را هم شرم باید داشتن	دیگ را گر باز ماند شب دهن	86.9
سخت بیدار است، دستارش مبر	خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر	86.10
این فسون دیو، پیش مصطفی	چند گوئی ای لجوج بی صفا ؟	86.11
هر یکی حلمی از آنها، صد چو کوه	صد هزاران حلم دارند این گروه	86.12
زیرك صد چشم را گمره کند	حلمشان بیدار را ابله کند	86.13
نغز نغزك بر رود بالای مغز	حلمشان همچون شرابِ خوبِ نغز	86.14
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت	مست را بین ز آن شراب پُر شگفت	86.15

86.16	مرد برنا ز آن شراب زود گیر	در میان راه میافتد چو پیر
86.17	خاصه آن باده، که از خمّ نبیست	نه میی که مستی او یک شبیست
86.18	آنکه آن اصحاب کهف از نُقل و نقل	سیصد و نه سال گم کردند عقل
86.19	ز آن زنان مصر جامی خورده اند	دستها را شرحه شرحه کرده اند
86.20	ساحران هم سُکرِ موسی داشتند	دار را دلداری می پنداشتند
86.21	جعفر طیار ز آن می بود مست	ز آن گرو میکرد بیخود، پا و دست

87. قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

87.1	با مریدان آن فقیر محتشم	بایزید آمد که: نک یزدان منم
87.2	گفت مستانه عیان آن ذو فنون	لا اله الا انا ها، فاعبدون
87.3	چون گذشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفתי و، این نبود صلاح
87.4	گفت: این بار ار کنم من مشغله	کاردها در من زنید آن دم هله
87.5	حق منزّه از تن و، من با تنم	چون چنین گویم نباید کشتنم
87.6	چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر مریدی، کاردی آماده کرد
87.7	مست گشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
87.8	عشق آمد، عقل او آواره شد	صبح آمد، شمع او بیچاره شد
87.9	عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید	شحنه بی چاره در کُنْجی خزید
87.10	عقل سایه حق بود، حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب ؟
87.11	چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصفِ مردمی
87.12	هر چه گوید او، پری گفته بود	زین سری نه، ز آن سری گفته بود

87.13 چون پری را این دم و قانون بود
 87.14 اوی او رفته، پری خود او شده
 87.15 چون بخود آید، نداند يك لغت
 87.16 پس خداوند پری و آدمی
 87.17 * شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو
 87.18 شیر گیر، ار خون نره شیر خُورد
 87.19 ور سخن پردازد از راز کهن
 87.20 باده ای را میبود این شرّ و شور
 87.21 که تو را از تو بکل خالی کند ؟
 87.22 گر چه قرآن از لب پیغمبر است
 87.23 چون همای بیخودی پرواز کرد
 87.24 عقل را سیل تحیر در ربود
 87.25 نیست اندر جبه ام الا خدا
 87.26 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 87.27 هر یکی چون ملحدانِ "گرد کوه"
 87.28 هر که اندر شیخ تیغی می خلید
 87.29 يك اثر نی بر تن آن ذو فنون
 87.30 هر که او سوی گلوی زخم بُرد
 87.31 وآنکه او را زخم اندر سینه زد
 87.32 وآنکه آگه بود از آن صاحب قران
 87.33 نیم دانش، دست او را بسته کرد

کردگار آن پری خود چون بود ؟
 تُترکِ بی الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی ؟
 شرح راه از کور که پرسد؟ بگو
 تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد
 تو بگوئی: باده گفته ست آین سُخُن
 نور حق را نیست آین فرهنگ و زور ؟
 تو شوی پست، او سخن عالی کند
 هر که گوید: حق نگفت، او کافر است
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
 چند جوئی در زمین و در سما ؟
 کاردها در جسم پاکش میزدند
 کارد میزد پیر خود را بی ستوه
 بازگونه او تن خود میدرید
 و آن مریدان خسته در غرقابِ خون
 حلق خود ببریده دید و، زار مُرد
 سینه اش بشکافت، شد مردهٔ ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد، الا که خود را خسته کرد

نوحه ها از خانه شان برخاسته	روز گشت و آن مریدان کاسته	87.34
کای دو عالم درج در يك پیرهن	پیش او آمد هزاران مرد و زن	87.35
چون تن مردم ز خنجر گم شدی ؟	این تن تو، گر تن مردم بُدی ؟	87.36
با خود اندر دیده خود خار زد	با خودی، با بیخودی دوچار زد	87.37
بر تن خود میزنی آن، هوش دار	ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار	87.38
تا ابد در ایمنی او ساکن است	ز آنکه بیخود فانی است و ایمن است	87.39
غیر نقش روی غیر، آنجای نه	نقش او فانی و، او شد آینه	87.40
ور زنی بر آینه، بر خود زنی	گر کنی تف، سوی روی خود کنی	87.41
ور ببینی عیسی مریم، توئی	ور ببینی روی زشت، آن هم توئی	87.42
نقش تو در پیش تو بنهاده است	او نه این است و نه آن، او ساده است	87.43
چون رسید اینجا، قلم در هم شکست	چون رسید اینجا، سخن لب در بیست	87.44
دم مزن و الله اعلم بالرشاد	لب ببند، ار چه فصاحت دست داد	87.45
پست بنشین، یا فرود آ و السلام	بر کنار بامی، ای مست مُدام	87.46
آن دم خوش را، کنار بام دان	هر زمانی که شوی تو کامران	87.47
همچو گنجش خفیه کن، نی فاش تو	بر زمان خوش هراسان باش تو	87.48
ترس ترسان رو در آن مکن، هلا	تا نیاید بر ولا ناگه بلا	87.49
ز آن کنار بام غیب است ارتحال	ترس جان، در وقت شادی از زوال	87.50
روح میبند که هستش اهتزاز	گر نمی بینی کنار بام راز	87.51
بر کنار کنگره شادی نشست	هر نکالی ناگهان کان آمده ست	87.52
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط	جز کنار بام خود نبود سقوط	87.53
از درون انبیا و اولیا	* اعتباری گیر تا یابی صفا	87.54

88. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله

88.1	پرتو مستی بی حدّ نبی	چون بزدد، هم مست و خوش گشت آن
غبی		
88.2	لاجرم "بسیار گو" شد از نشاط	مست ادب بگذاشت، آمد در خباط
88.3	* نی همه جا بیخودی شرّ میکند	بی ادب را، بی ادب تر میکند
88.4	گر بود عاقل، نکو فر میشود	ور بود بد خوی، بدتر میشود
88.5	* بر لبیب آید لباب آن کاس او	واز غبی کم گردد استیناس او
88.6	* بیخود از می با ادب گردد تمام	با خود، از می، بی ادب گردد مُدام
88.7	لیک اغلب چون بدّند و ناپسند	بر همه می را مُحَرّم کرده اند
88.8	حکم، غالب راست، چون اغلب بدّند	تیغ را از دست رهن بستدند

89. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

89.1	گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر	تو مبین او را جوان و بی هنر
89.2	ای بسا ریش سیاه و، مرد پیر	ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر
89.3	عقل او را آزمودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
89.4	پیر، پیر عقل باشد ای پسر	نی سپیدی موی اندر ریش و سر
89.5	از بلیس او پیرتر خود کی بود ؟	چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود
89.6	* طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال	پیر باشد در هنر آن خوش خصال
89.7	اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس	پاک باشد از غرور و از هوس

پیش چشم بسته، کش کوتاه تگیست	آن سپیدی مو دلیل پختگیست	89.8
در علامت جوید او دائم سبیل	آن مقلد، چون نداند جز دلیل	89.9
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را	بهر آن گفتیم کاین تدبیر را	89.10
می ندانی ممتحن از ممتحن	* لیک پیر عقل، نی پیر مسن	89.11
او به نور حق ببیند هر چه هست	آنکه او از پرده تقلید جست	89.12
پوست بشکافد، در آید در میان	نور پاکش بی دلیل و بی بیان	89.13
او چه داند چیست اندر قوصره ؟	پیش ظاهر بین، چه قلب و چه سره	89.14
تا رهد از دست هر دزدی حسود	ای بسا زرّ سیه کرده به دود	89.15
تا فروشد آن به عقل مختصر	ای بسا مسّ بیندوده به زر	89.16
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم	ما که باطن بین جمله کشوریم	89.17
حکم بر اشکال ظاهر می کنند	قاضیانی که به ظاهر می تنند	89.18
حکم او مؤمن کنند، این قوم زود	چون شهادت گفت و ایمانش نمود	89.19
خون صد مومن به پنهانی بریخت	بس منافق، کاندرا این ظاهر گریخت	89.20
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی	جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	89.21
خلعتش داد و هزارش عز فرود	از عدم چون عقل زیبا رو نمود	89.22
رفعت افزود و هزاران نام داد	* عقل چون از عالم غیبی گشاد	89.23
اینکه نبود هیچ او محتاج کس	کمترین ز آن نامهای خوش نفس	89.24
تیره باشد روز، پیش نور او	گر به صورت و امید عقل رو	89.25
ظلمت شب پیش او روشن بود	ور مثال احمقی پیدا شود	89.26
لیک خفاش شقی، ظلمت خر است	کاو ز شب مظلم تر و، تاری تر است	89.27
ور نه خفاشی بمانی بی فروز	اندک اندک خوی کن با نور روز	89.28

دشمن هر جا چراغ مقبلیست	عاشق هر جا شکال و مشکلیست	89.29
تا که افزون تر نماید حاصلش	ظلمت اشکال ز آن جوید دلش	89.30
و ز نهاد زشت خود غافل کند	تا تو را مشغول آن مشکل کند	89.31

90. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی

او دلیل و پیشوای قافله ست	عاقل آن باشد که او با مشعله ست	90.1
تابع خویش است آن بی خویش رو	پیرو نور خود است آن پیش رو	90.2
هم به آن نوری که جانش زو چَرید	مومن خویش است و ایمان آورید	90.3
عاقلی را دیده کرد، آن راه جو	دیگری، که نیم عاقل آمد او	90.4
تا بدو بینا شد و چُست و جلیل	دست در وی زد، چو کور اندر دلیل	90.5
خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت	و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت	90.6
می نجوید هم نذیر و هم بشیر	* حق نداند، نی قلیل و نی کثیر	90.7
ننگش آید آمدن خلفِ دلیل	* غرقه اندر غفلت و در قال و قیل	90.8
گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز	میروند اندر بیابان دراز	90.9
نیم شمعی نی، که نوری کد کند	شمع نی تا پیشوای خود کند	90.10
نیم عقلی نی، که خود مرده کند	نیست عقلش تا دم زنده زند	90.11
تا بر آید از نشیبِ خود به بام	مرده آن عاقل، آید او تمام	90.12
در پناه عاقلی زنده سُخُن	عقل، کامل نیست، خود را مرده کن	90.13
مرده نی، تا دمگه عیسی شود	زنده نی، تا هم دم عیسی بود	90.14
عاقبت نجهد ولی بر می جهد	جانِ کورش گام هر سو مینهد	90.15
زآنکه نازل شد بلا از آسمان	* سود ندهد بر جهیدن آن زمان	90.16

91. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی

- | | | |
|-------|------------------------------|-----------------------------------|
| 91.1 | قصه آن آبگیر است، ای عنود | که در او سه ماهی اشگرف بود |
| 91.2 | در کليله خوانده باشی، لیک آن | صورت قصه بود، وین مغز و جان |
| 91.3 | چند صیادی سوی آن آبگیر | بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر |
| 91.4 | پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند |
| 91.5 | آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد |
| 91.6 | گفت: با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از قدرت |
| 91.7 | مهر زاد و بود بر جانیشان تند | کاهلی و جهلشان بر من زند |
| 91.8 | مشورت را زنده ای باید نکو | که تو را زنده کند، و آن زنده کو ؟ |
| 91.9 | ای مسافر، با مسافر رای زن | ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن |
| 91.10 | از دم "حُب الوطن" بگذر مایست | که وطن آن سوست، جان این سوی نیست |
| 91.11 | گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط |

92. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

- | | | |
|------|---------------------------------|-----------------------------|
| 92.1 | در وضو هر عضو را وردی جدا | آمده ست اندر خبر، بهر دعا |
| 92.2 | چونکه استنشاق بینی میکنی | بوی جنت خواه از ربّ غنی |
| 92.3 | تا تو را آن بو کشد سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلستان |
| 92.4 | چونکه استنجا کنی، ورد و سخن | این بود که: از زیانم پاك كن |
| 92.5 | دست من اینجا رسید، این را بشُست | دستم اندر شستن جان است سُست |

دستِ فضلِ توست در جانها رسان	ای ز تو، کس گشته، جانِ ناکسان	92.6
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم	حدّ من این بود، کردم من لئیم	92.7
از حوادث تو بشو این دوست را	از حدث شستم خدایا پوست را	92.8

93. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقّت نداشت

که مرا با بوی جنت دار جفت	آن یکی در وقت استنجا بگفت	93.1
لیک سوراخ دعا گم کرده ای	گفت شخصی: خوب ورد آورده ای	93.2
ورد بینی را تو آوردی به کون ؟	این دعا، چون ورد بینی بود، چون	93.3
رایحه بینی کی آید از دُبر ؟	رایحه جنت ز بینی یافت حُر	93.4
وی تکبر برده تو، پیش شهان	ای تواضع برده پیش ابلهان	93.5
هین مرو معکوس، عکسش بندِ توست	آن تکبر بر خسان خوب است و چُست	93.6
بو وظیفه بینی آمد، ای عتل	از پی سوراخ بینی رست گُل	93.7
جای آن بو نیست این سوراخ زیر	بوی گل بهر مشام است ای دلیر	93.8
بو ز موضع جو، اگر باید تو را	کی از اینجا بوی خُلد آید تو را ؟	93.9
تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست	همچنین حبّ الوطن آمد درست	93.10
دل ز رای و مشورتشان بر کنم	گفت آن ماهی زیرک: ره کنم	93.11
چون علی تو آه اندر چاه کن	نیست وقت مشورت، هین راه کن	93.12
شب رو و، پنهان روی کن چون عسس	محرم آن آه، کمیاب است بس	93.13
بحر جو و، ترک این گرداب گیر	سوی دریا عزم کن، زین آبگیر	93.14

از مقام با خطر تا بحرِ نور	93.15
میدود، تا در تنش يك رگ بود	93.16
خواب، خود در چشم ترسنده کجاست ؟	93.17
راه دور و پهنه پهنای گرفت	93.18
رفت آخر سوی امن و عافیت	93.19
که نیابد حد آن را هیچ طرف	93.20
نیم عاقل را از آن شد تلخ کام	93.21
چون نگشتم همراه آن رهنما ؟	93.22
می بایستم شدن در پی به تفت	93.23
باز ناید رفته، یاد آن هباست	93.24
چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم	93.25
سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور	
همچو آهو کز پی او سگ بود	
خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست	
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	
رنجها بسیار دید و عاقبت	
خویشتن افکند در دریای ژرف	
پس چو صیادان بیاوردند دام	
گفت: آه، من فوت کردم وقت را	
ناگهان رفت او، ولیکن چونکه رفت	
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	
* این زمان سودی ندارد حسرتم	

94. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش، و روزگار مبر در پشیمانی

مرغ او را گفت: کای خواجه همام	94.1
صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن	94.2
تو بسی اشتر به قربان کرده ای	94.3
هم نگردي سیر از اجزای من	94.4
ای جوان مردِ کریم محتشم	94.5
تا بدانی زیرکم، یا ابلهم	94.6
بدهم ای جان و دلم پا بست تو	94.7
آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	
* تو یکی مرغی ضعیفی همچو من	
تو بسی گاووان و میشان خورده ای	
تو نگشتی سیر ز آنها در زمن	
* مرا آزاد گردان از کرم	
هل مرا، تا که سه پندت بر دهم	
اول آن پند هم در دست تو	

تا شوی ز آن پند شاد و خوب و کش	* بر سر دیوار بدهم ثانیش	94.8
که از این سه پند گردی نیک بخت	و آن سوم پندت دهم من بر درخت	94.9
که محالی را ز کس باور مکن	آنچه بر دست است این است آن سخن	94.10
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت	بر کفش چون گفت اول پند رفت	94.11
چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر	گفت: دیگر بر گذشته غم مخور	94.12
ده درم سنگ است، یک درّ یتیم	بعد از آن گفتش که: در جسم کتیم	94.13
بود آن گوهر به حق جان تو	دولت تو، بخت فرزندان تو	94.14
که نباشد مثل آن درّ در وجود	فوت کردی درّ، که روزی ات نبود	94.15
ناله دارد، خواجه شد در غلغله	آنچنان که وقت زادن حامله	94.16
این چرا کردم؟ که شد کارم تباه	* گشت غمناک و همی گفت: آه آه	94.17
زین حیل از راه بردی مرا	* من چرا آزاد کردم مرا ؟	94.18
که مبادا بر گذشته دی، غمت ؟	مرغ گفتش: نی نصیحت کردم ؟	94.19
یا نکردی فهم پندم، یا کری	چون گذشت و رفت، غم چون میخوری ؟	94.20
هیچ تو باور مکن قول محال ؟	و آن دوم پندت نگفتم: کز ضلال ؟	94.21
ده درم سنگ اندرونم چون بود ؟	من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد	94.22
باز گو پند سوم، ای نازنین	خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین	94.23
تا بگویم پند ثالث رایگان ؟	گفت: آری، خوش عمل کردی بدان ؟	94.24
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت	* این بگفت و بر پرید و شاد رفت	94.25
تخم افکندن بود در شوره خاک	پند گفتن با جهول خوابناک	94.26
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو	چاک حمق و جهل، نپذیرد رفو	94.27
چونکه تو پندش دهی او نشنود	* ز آنکه جاهل جهل را بنده بود	94.28

95. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن

- | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|-------|
| چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا | گفت ماهی دگر، وقت بلا | 95.1 |
| فوت شد از من چنان نیکو رفیق | کاو سوی دریا شد و از غم عتیق | 95.2 |
| خویشتن را این زمان مُرده کنم | لیک از آن نندیشم و، بر خود زنم | 95.3 |
| پشت زیر و، میروم بر آب بر | پس بر آرم اشکم خود بر زبر | 95.4 |
| نی به سبّاحی، چنانکه کس رود | میروم بر وی چنانکه خس رود | 95.5 |
| مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب | مرده گردم، خویش بسپارم به آب | 95.6 |
| این چنین فرمود ما را مصطفی | مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی | 95.7 |
| یاتی الموت تموتوا بالفتن | گفت: موتوا کلکم من قبل ان | 95.8 |
| آب گه بردش نشیب و، گه بلند | همچنان مُرد و، شکم بالا فکند | 95.9 |
| که دریغا ماهی مهتر بمُرد | هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد | 95.10 |
| پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ | شاد میشد او از آن گفت و دریغ | 95.11 |
| بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند | پس گرفتش یِک صیاد ارجمند | 95.12 |
| ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب | غلط غلطان رفت پنهان اندر آب | 95.13 |
| تا به جهد خویش برهاند گلیم | از چپ و از راست میجست آن سلیم | 95.14 |
| احمقی او را در آن آتش نشاند | دام افکندند و اندر دام ماند | 95.15 |
| با حماقت گشت او هم خوابه ای | بر سر آتش، به پشت تابه ای | 95.16 |
| عقل می گفتش: أ لم یاتک نذیر | او همی جوشید از تف سعیر | 95.17 |
| همچو جان کافران: قالوا بلی | او همی گفت از شکنجه و از بلا | 95.18 |
| و ا رهم زین محنت گردن شکن | باز می گفت او که: گر این بار من | 95.19 |

من نسازم جز به دریائی وطن	95.20
آب گیری را نسازم من سکن	
آبِ بی حد جویم و ایمن شوم	95.21
تا ابد در امن و صحت میروم	
* همچنین میکرد با خود نذر ها	95.22
* دامن عاقل بگیرم روز و شب	95.23
تا نیفتم در چنین رنج و تعب	
کز چنین ورطه اگر یابم رها	

96. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می گفتش: حماقت با تو هست	96.1
با حماقت، عهد را آید شکست	
عقل را باشد وفای عهدها	96.2
تو نداری عقل، رو ای خربها	
عقل را یاد آید از پیمان خود	96.3
پرده نسیان بدراند خرد	
چونکه عقلت نیست، نسیان میر توست	96.4
دشمن و باطل کن تدبیر توست	
از کمی عقل، پروانه خسیس	96.5
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس	
چونکه پرش سوخت، توبه میکند	96.6
آز و نسیانش بر آتش میزند	
ضبط و درك و حافظی و یادداشت	96.7
عقل را باشد، که عقل آن را فراشت	
چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟	96.8
بی مذکر خود ایابش چون بود؟	
این تمنا هم ز بی عقلی اوست	96.9
که نبیند کان حماقت را چه خوست	
آن ندامت از نتیجه رنج بود	96.10
نی ز عقل روشن چون گنج بود	
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم	96.11
می نیرزد خاك، آن توبه و ندم	
آن ندم، از ظلمت غم بست بار	96.12
پس کلام الليل یمحوه النهار	
چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خوش	96.13
هم رود از دل نتیجه و زاده اش	
میکند او توبه و، پیر خرد	96.14
بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا میزند	

97. در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست

- | | |
|-------------------------------|------|
| عقل ضد شهوت است، ای پهلوان | 97.1 |
| وهم خوانش آنکه شهوت را گداست | 97.2 |
| بی محك پیدا نگردد وهم و عقل | 97.3 |
| این محك قرآن و حال انبیا | 97.4 |
| تا ببینی خویش را، ز آسیب من | 97.5 |
| عقل را، گر آره ای سازد دو نیم | 97.6 |
- آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان
وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست
هر دو را سوی محك كن، زود نقل
چون محك مر قلب را گوید: بیا
که نه ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم

98. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

- | | |
|--------------------------------|-------|
| وهم، مر فرعون عالم سوز را | 98.1 |
| رفت موسی بر طریق نیستی | 98.2 |
| گفت: من عقلم، رسول ذو الجلال | 98.3 |
| گفت: نی، خامش، رها کن های و هو | 98.4 |
| گفت موسی: نسبتم از خاکدانش | 98.5 |
| بنده زاده آن خداوند مجید | 98.6 |
| نسبت اصلم، ز خاک و آب و گل | 98.7 |
| مرجع این جسم خاکم هم، به خاک | 98.8 |
| اصل ما و، اصل جمله سرکشان | 98.9 |
| نی مدد از خاک می گیرد تنت ؟ | 98.10 |
| چون رود جان، می شود او باز خاک | 98.11 |
- عقل، مر موسای جان افروز را
گفت فرعونش: بگو تو کیستی ؟
حجة الله ام، امان از هر ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم "کمترین بندگان" را
زاده از پشت جوارى و عبید
آب و گل را داد یزدان، جان و دل
مرجع تو هم به خاک، ای سهمناك
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت ؟
اندر آن گور مخوف سهمناك

98.12	این من و مائی تو، و اشباهِ تو	خاك گر دند و نماند جاهِ تو
98.13	گفت: غیر این نسب، نامیت هست	مر تو را آن نام خود اولی تر است
98.14	بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش	که از او پرورد اول جسم و جانش
98.15	بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم	زین وطن بگریخته از فعلِ شوم
98.16	خونی و غداری و حق ناشناس	هم بر این اوصاف خود میکن قیاس
98.17	در غریبی، خوار و، درویش و، خلق	که ندانستی سپاس ما و حق
98.18	گفت: حاشا که بود با آن ملیک	در خداوندی کسِ دیگر شریک
98.19	واحد اندر مُلک و، او را یار نی	بندگانش را جز او سالار نی
98.20	نیست خلقتش را دگر کس مالکی	شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟
98.21	نقش او کردست و، نقاشِ من اوست	غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست
98.22	تو نتانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن؟
98.23	بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی	لاف شرکت میزنی، یاغی توئی
98.24	گر بکشتم من عوانی را به سهو	نی برای نفس کشتم، نی به لُهو
98.25	من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد	آنکه جانش خود بُد، جانی بداد
98.26	من سگی کُشتم، تو مُرسل زادگان	صد هزاران طفلِ بی جرم و زیان
98.27	کشته ای و خونشان در گردنت	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟
98.28	کشته ای ذریتِ یعقوب را	بر امید قتلِ من مطلوب را
98.29	کوری تو، حق مرا خود بر گزید	سرنگون شد آنچه نفست میپزید
98.30	گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک	این بود حق من و نان و نمک؟
98.31	که مرا پیش حشر خواری کنی؟	روز روشن بر دلم تاری کنی؟
98.32	گفت: خواری قیامت صعب تر	گر نداری پاس من در خیر و شر

98.33	زخم کیکی را نمی تانی کشید	زخم ماری را تو چون خواهی چشید ؟
98.34	ظاهراً کار تو ویران میکنم	لیک خاری را گلستان میکنم

99. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بيمرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

99.1	آن یکی آمد زمین را می شکافت	ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
99.2	کاین زمین را از چه ویران میکنی ؟	میشکافی و پریشان میکنی ؟
99.3	گفت: ای ابله، بُرو، بر من مران	تو عمارت، از خرابی باز دان
99.4	کی شود گلزار و گندم زار این ؟	تا نگردد زشت و ویران این زمین
99.5	کی شود بستان و کشت و برگ و بر ؟	تا نگردد نظم او زیر و زبر
99.6	تا نبشکافی به نشتر ریش را	کی شود آن ریش به ؟ ای اوستا
99.7	تا نسوزد خلطه‌ایت از دوا	کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟
99.8	پاره پاره کرده درزی جامه را	کس زند آن درزی علامه را ؟
99.9	که چرا این اطلس بگزیده را ؟	بر دریدی، چه کنم بدریده را ؟
99.10	هر بنای کهنه کابادان کنند	نی که اول کهنه را ویران کنند ؟
99.11	همچنین نجّار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عمارتها خراب
99.12	آن هلیله، و آن بلبله کوفتن	ز آن تلف، گردند معموری تن
99.13	تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته ز آن خوان ما ؟
99.14	آن تقاضا کرد آن نان و نمک	که ز شستت وارهانم، ای سمک

100. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

100.1	گر پذیری پندِ موسی، وارهی	از چنین شستِ بدِ نامنتهی
100.2	بس که خود را کرده ای بنده هوا	کرمکی را کرده ای تو اژدها
100.3	اژدها را، اژدها آورده ام	تا به اصلاح آورم من دم به دم
100.4	تا دمِ آن، از دمِ این بشکند	مار من آن اژدها را بر کند
100.5	گر رضا دادی، رهیدی از دو مار	ور نه از جانت بر آرد آن دمار
100.6	گفت: الحق، سخت اُستا جادوئی	که در افکندی به مَکر، اینجا دوئی
100.7	خلقِ یکدل را تو کردی دو گروه	جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

101. نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

101.1	گفت: هستم غرق پیغام خدا	جادوئی که دید با نام خدا ؟
101.2	غفلت و کفر است مایه جادوئی	مشعله دین است جان موسوی
101.3	من به جادویان چه مانم ای وقیح ؟	کاز دَمَم پُر رشک میگردد مسیح
101.4	من به جادویان چه مانم ای جنب ؟	که ز جانم نور میگیرد کتب
101.5	* من به جادویان چه مانم ای خبیث ؟	کز خدا نازل شود بر من حدیث
101.6	چون تو با پَر هوا بر میبری	لا جرم بر من گمان بد میبری
101.7	هر که را افعال دام و دَد بود	بر کریمانش گمانِ بد بود
101.8	چون تو جزو عالمی پس ای مهین	کلّ آن را همچو خود بینی یقین
101.9	چون تو بر گردی و، بر گردد سرت	خانه را گردنده بیند منظرت
101.10	ور تو در کشتی روی بر یم روان	ساحل یم را همی بینی دوان
101.11	گر تو باشی تنگدل از ملحمه	تنگ بینی جوّ دنیا را همه
101.12	ور تو خوش باشی به کام دوستان	این جهان بنمایدت چون بوستان

101.13	ای بسا کس رفته تا شام و عراق	او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق
101.14	وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
101.15	وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
101.16	* طالب هر چیز، ای یار رشید	جز همان چیزی که میجوید ندید
101.17	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله اقلیمها را گو بجو
101.18	گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد از این سران تا آن سران
101.19	از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند غیر قشر خربزه
101.20	که بود افتاده در ره، یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
101.21	خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته اسباب و جاناش لا یزید
101.22	و آن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله، ای صدر اجل
101.23	هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو بیند جهانی در عیان
101.24	گر بود فردوس و آنهار بهشت	چون فسرده يك صفت شد، گشت زشت

102. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام

102.1	چنبره دید جهان، ادراک توست	پرده پاکان، حس ناپاک توست
102.2	مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوئی صوفیان
102.3	* ای ز غفلت از سبب تو بی خبر	بنده اسباب گشتستی، تو خر
102.4	* لاجرم اعمی دل و سرگشته ای	مضطرب احوال و مضطر گشته ای

تا شوی فارغ ز اسباب نظر	* چشم بگشا و مسبب را نگر	102.5
جان پاکان، خویش بر تو میزند	چون شدی تو پاک، پرده بر کند	102.6
چشم را، باشد از آن خوبی خبر	جمله عالم، گر بود نور و صور	102.7
تا نمائی زلف و رخساره بُتیش	چشم بستی، گوش می آری به پیش	102.8
صورت ار بانگی زند، من بشنوم	گوش گوید: من به صورت نگروم	102.9
حسن چشم است آن، ز دیدن قاصرم	* گوش گوید: من به صورت ننگرم	102.10
فن من، جز حرف و صوتی نیست بیش	عالم من، لیک اندر فن خویش	102.11
نیست بینی در خور، این مطلوب را	هین بیا، بینی، ببین این خوب را	102.12
فن من این است و علم و مخبرم	گر بود مشک و گلابی، بو برم	102.13
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق	کی ببینم من رخ آن سیم ساق؟	102.14
خواه کژ غر پیش او، یا راست غر	باز، حس کژ نبیند، غیر کژ	102.15
ناظر شرک است، نه توحید بین	چشم احول، از یکی دیدن یقین	102.16
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق	تو که فرعونی همه مکرری و زرق	102.17
تا یکی تو را، نبینی تو، دو تو	منگر از خود، در من، ای کژ باز تو	102.18
تا و رای کون بینی ساحتی	بنگر اندر من، ز من، یک ساعتی	102.19
عشق اندر عشق بینی، والسلام	وا رهی از تنگی و، از ننگ و نام	102.20
گوش و بینی، چشم می داند شدن	پس بدانی، چونکه رستی از بدن	102.21
چشم گردد مو به موی عارفان	راست گفتست آن شه شیرین زبان	102.22
در رحم بود او جنین گوشتین	جسم را چشمی نبود اول یقین	102.23
ور نه، خواب اندر، ندیدی کس صور	علت دیدن مدان پیه، ای پسر	102.24
نیست اندر دیدگان هر دو پیه	آن پری و دیو می بیند شبیه	102.25

نسبتش بخشید خلاق و دود	102.26	نور را با پیه خود نسبت نبود
جنى است از نار، بى هيچ اشتراك	102.27	آدم است از خاك، كى ماند به خاك ؟
گر چه اصلش اوست، چون مى بنگرى	102.28	نیست خود مانند آتش آن پری
نامناسب را، خدا نسبت بداد	102.29	مرغ از باد است، كى ماند به باد ؟
هست بى چون، گر چه دادش وصلها	102.30	نسبت این فرعها با اصلها
این پسر را با پدر نسبت كجاست ؟	102.31	آدمى چون زاده خاك و هباست
هست بى چون و، خرد كى پى برد ؟	102.32	نسبتى گر هست، مخفى از خرد
فرق چون ميكرد اندر قوم عاد ؟	102.33	باد را بى چشم، اگر بينش نداد
چون همى دانست مى را از كدو ؟	102.34	چون همى دانست مومن از عدو ؟
با خليلش چون تجشم كردنيست ؟	102.35	آتش نمرود را گر چشم نيست
از چه قبطى را ز سبطى مى گزید ؟	102.36	گر نبودى نيل را آن نور و دید
پس چرا داود را او يار شد ؟	102.37	گر نه كوه و سنگ با دیدار شد
از چه قارون را فرو خورد آن چنان ؟	102.38	این زمین را گر نبودى چشم جان
چون بدیدى هجر آن فرزانه را ؟	102.39	گر نبودى چشم، دل حنانه را
چون گواهى دادى اندر مشّت در ؟	102.40	سنگ ریزه گر نبودى دیده ور
سوره بر خوان، زلزلت زلزالها	102.41	ای خرد، بر كش تو پر و بالها
كى ز نادیده گواهيها دهد ؟	102.42	در قيامت این زمین بر نيك و بد
تظهر الارض لنا اسرارها	102.43	كى تحدث حالها و اخبارها ؟
هست بُرهانى كه شد مرسل خبير	102.44	این فرستادن مرا پيش تو مير
هست در خور، از پى ميسور را	102.45	كاین چنين دارو، چنان ناسور را
كه خدا خواهد مرا كردن گزين	102.46	واقعاتى دیده بودى پيش از این

102.47	من عصا و نور بگرفته به دست
102.48	* واقعات سهمگین از بهر این
102.49	* در خور سرّ بد و طغیان تو
102.50	تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
102.51	تو به تاویلات می گشتی از آن
102.52	و آن طبیب و آن منجم در لمع
102.53	گفت: دور از دولت و از شاهی ات
102.54	از غذای مختلف یا از طعام
102.55	زانکه دید او که نصیحت جو، نه ای
102.56	پادشاهان خون کنند از مصلحت
102.57	شاه را باید که باشد خوی رب
102.58	نی غضب غالب بود مانند دیو
102.59	نی حلیمیّ مخنث وار نیز
102.60	دیو خانه، کرده بودی سینه را
102.61	شاخ تیزت، بس جگرها را که خست

103. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و

غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

103.1	حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دژ روحانیان
103.2	تا فرو گیرند بر در بند غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
103.3	غازیان حمله غزا چون کم برند	کافران بر عکس حمله آورند

غازیانِ غیب، چون از حِلْم خویش	103.4
حمله بردی سوی در بندانِ غیب	103.5
چنگ در صلب و رحما در زدی	103.6
چون بگیری شه رَهی که ذو الجلال	103.7
سد شدی در بندها را، ای لجوج	103.8
نك منم سرهنگ و، هنگت بشکنم	103.9
تو هلا در بندها را سخت بند	103.10
سبلتت را بر کند يك يك، قدر	103.11
سبلت تو تیزتر، یا آنِ عاد ؟	103.12
تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود ؟	103.13
صد از اینها گر بگویم، تو کری	103.14
توبه کردم از سخن کانگیختم	103.15
که نهم بر ریش خامت تا پزد	103.16
تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو	103.17
کی نکو کردی و، کی کردی تو شر ؟	103.18
کی فرستادی دمی بر آسمان ؟	103.19
گر مراقب باشی و بیدار تو	103.20
چون مراقب باشی و گیری رسن	103.21
آنکه رمزی را بداند او صحیح	103.22
این بلا از کودنی آید تو را	103.23
از بدی، چون دل سیاه و تیره شد	103.24

حمله ناوردند بر تو زشت کیش
تا نیایند این طرف مردانِ غیب
تا که شارع را بگیری، از بدی
بر گشادست از برای انتسال
کوری تو، کرد سرهنگی خروج
نك به نامش نام و ننگت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند
تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"
که همی لرزید از دمشان بلاد
که نیامد مثل ایشان در وجود
بشنوی و، ناشنوده آوری
بی سخن من داروت آمیختم
یا بسوزد ریش خامت، تا ابد
میدهد هر چیز را در خوردِ او
که ندیدی لایقش در پی اثر
نیکی کز پی نیامد مثل آن
هر دمی بینی جزای کار، تو
حاجتت ناید، قیامت آمدن
حاجتش ناید که گویندش صریح
که نکردی فهمِ نکته و رمزها
فهم کن، اینجا نشاید خیره شد

103.25	ور نه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
103.26	ور نیاید تیرت، از بخشایش است	نه پی نادیدن آرایش است
103.27	هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
103.28	ور ازین افزون تو را همت بود	از مراقب کار بالاتر رود

104. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم در دنیا،

بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

104.1	پس چو آهن، گرچه تیره هیکلی	صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
104.2	تا دلت آینه گردد پُر صور	اندر او، هر سو، ملیحی سیم بر
104.3	آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی، آن تیرگی از وی زدود
104.4	* صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندر او
104.5	گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن، ز آنکه صیقل گیره است
104.6	تا در او اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
104.7	صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدان روشن شود دل را ورق
104.8	صیقلی را بسته ای، ای بی نماز	و آن هوا را کرده ای دو دست باز
104.9	گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
104.10	آهنی، کابینه غیبی بُدی	جمله صورتها در او مرسل شدی
104.11	تیره کردی، زنگ دادی در نهاد	این بود "یسعون فی الارض الفساد"
104.12	تا کنون کردی چنین، اکنون مکن	تیره کردی آب، از این افزون مکن
104.13	برمشوران، تا شود این آب صاف	و اندر او بین ماه و اختر در طواف
104.14	ز آنکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره، نبینی قعر او

104.15	قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر	هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر
104.16	جان مردم هست مانند هوا	چون به گُرد آمیخت، شد پردهٔ سما
104.17	مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گُردش رفت، شد صافی و ناب
104.18	* حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور	صیقلی، والله اعلم بالصدور

105. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبری حق ایمان آورد یا گمان برد

105.1	با کمال تیرگی، حق واقعات	مینمودت تا روی راه نجات
105.2	ز آهن تیره، به قدرت مینمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
105.3	تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر میشدی
105.4	نقشهای بد که در خوابت نمود	میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود
105.5	همچو آن زنگی، که در آینه دید	روی خود را زشت و، بر آینه رید
105.6	که: چو زشتی، لایق اینی و بس	زشتیم آن تو است، ای کورِ خس
105.7	این جفا، بر روی زشتت میکنی	نیست بر من، زآنکه هستم روشنی
105.8	گاه میدیدی لبانت سوخته	گاه دهان و چشم تو بر دوخته
105.9	گاه حیوانی به قصدت آمده	گاه سرِ خود را به دندان دِده
105.10	گاه نگون اندر میان آب ریز	گاه غریقِ سیلِ خون آمیزِ تیز
105.11	* گاه ز بامی اوفتاده، گشته پست	گاه در اشکنجه و، بسته دو دست
105.12	* گاه دیده خویش، در زنجیر و غل	گاه بر مغزت زدندی، چون دُهل
105.13	گاه ندات آمد از این چرخِ نقی	که شقیّی و شقیّی و شقی
105.14	گاه ندات آمد صریحاً از جبال	که برو، هستی ز "اصحاب الشمال"

105.15	گه ندا می آمدت از هر جماد	"تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"
105.16	* گه خطاب آمد تو را از هر نبات	"گشت مطرود ابد فرعون مات"
105.17	زین بترها که نمیگویم ز شرم	تا نگردد طبع معکوس تو گرم
105.18	اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر	ز اندکی دانی که هستم من خبیر
105.19	خویشتن را کور میکردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واقعات
105.20	چند بگریزی؟ نك آمد پیش تو	کوری ادراك مکر اندیش تو
105.21	هین مکن زین پس، فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه ست باز

106. بیان آنکه: در توبه باز است

106.1	توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری
106.2	* تا ز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در، از وی رو متاب
106.3	هست جنت را ز رحمت هشت در	يك در توبه است ز آن هشت، ای پسر
106.4	آن همه، گه باز باشد، گه فراز	و آن در توبه، نباشد جز که باز
106.5	هین غنیمت دار، در باز است زود	رخت آنجا کش، به کوری حسود
106.6	* پیش از آن کز قهر در بسته شود	بعد از آن زاری تو کس نشنود
106.7	* باز گرد از کفر و، این در باز یاب	تا نگردي از شقاوت ردّ باب

107. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان

107.1	هین ز من بپذیر يك چیز و بیار	پس ز من بستان عوض آن را چهار
107.2	گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟	شرح کن با من از آن يك، اندکی
107.3	گفت: آن يك، که بگوئی آشکار	که خدائی نیست غیر از کردگار

107.4	خالق افلاك و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
107.5	خالق دریا و کوه و دشت و تیه	مُلکت او بی حد و، او بی شبیه
107.6	* حافظ هر چیز و هر کس هر مکان	رازق هر جانور اندر جهان
107.7	* هم نگهدارندهٔ ارض و سما	هم پدید آورندهٔ گُل از گیا
107.8	* مطلع او بر ضمیر بندگان	حاکم و جبار بر گردن کشان
107.9	* اوست بر هر پادشاهی پادشا	حکم او را یفعل الله ما یشا
107.10	گفت: ای موسی کدام است آن چهار؟	که عوض بدهی مرا، بر گو، بیار
107.11	تا بود کز لطفِ آن وعدهٔ حسن	سست گردد چهار میخِ کفر من
107.12	بو که ز آن خوش وعده های مغتنم	بر گشاید قفلِ کفرِ صد مَنَم
107.13	بو که از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم، این زهرِ کین
107.14	یا ز عکسِ جویِ آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر
107.15	یا بود کز عکسِ آن جوهای خمر	مست گردم، بو برم از ذوق امر
107.16	یا بود کز لطفِ آن جوهای آب	تازگی یابد تنِ شورهٔ خراب
107.17	شوره ام را سبزه ای پیدا شود	خار زارم جنتِ ماوی شود
107.18	بو که از عکس بهشت و، چار جو	جان شود از یاری حق، یار جو
107.19	آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام	آتش و، در قهر حق آغشته ام
107.20	* گه ز عکس نارِ دوزخ، همچو مار	گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
107.21	گه ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلم کرده خلقان را رمیم
107.22	من ز عکس زمهریرم، زمهریر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
107.23	دوزخ درویش و مظلوم کنون	وای آن کاو یابمش ناگه زبون
107.24	* موسیا، باشد که بگشائیم در	وز فضیلتها ت گردم با خبر

107.25	* موسیا، باشد که یابم مأمنی	و ا رهم از کثرت ما و منی
107.26	* هین بگو با من، کدام است آن چهار ؟	که عوض خواهیم دادن، بر شمار

108. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

108.1	گفت موسی: کاولین آن چهار	صحتی باشد تنت را پایدار
108.2	این عللهائی که در طب گفته اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
108.3	ثانیاً باشد تو را عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
108.4	وین نباشد بعد عمرِ مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
108.5	بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر	نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
108.6	مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج	بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
108.7	پس به دست خویش گیری تیشه ای	میزنی بر خانه بی اندیشه ای
108.8	که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن، این يك دانه را
108.9	پس در آتش افکنی این دانه را	پیش گیری، پیشهٔ مردانه را
108.10	برکنی این خانهٔ تن بی دریغ	تا مهت آید برون از زیرِ میغ
108.11	ای به يك برگی، ز باغی مانده ای	همچو کرمی، برگش از رز رانده ای
108.12	* چون کرم، این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد
108.13	کرم، کرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل گردد نيك بخت
108.14	خانه بر کن، که از عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن

109. تفسیر کُنْتُ کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف

109.1	گنج زیر خانه است و چاره نیست	پس ز هدم خانه مندیش و مأیست
-------	------------------------------	-----------------------------

109.2	که هزاران خانه از يك نقد گنج	میتوان کردن عمارت بی ز رنج
109.3	عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
109.4	ليك آن تو نباشد، ز آنکه روح	مزد ویران کردن استش، آن فتوح
109.5	چون نکرد آن کار، مزدش هست لا	أیسَ لِلْإِنْسَانِ، إِلَّا مَا سَعَى
109.6	دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ	این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
109.7	من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و، دستم تهی
109.8	* حایل گنج و حجاب، این خانه بود	مانع صد خرمن، این یک دانه بود
109.9	خانه اجرت گرفتی و کِری	نیست ملك تو به بیعی یا شری
109.10	این کِری را مدت او تا اجل	تا در این مدت کنی در وی عمل
109.11	پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر این دکان تو، پنهان، دو کان
109.12	هست این دکان کرائی، زود باش	تیشه بستان و تکش را میخراش
109.13	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی وارهی
109.14	پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان	میزنی این پاره بر دلقِ گران
109.15	هر زمان می درَد این دلقِ تنت	پاره بر وی میزنی، زین خوردنت
109.16	ای ز نسل پادشاه کامیار	با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار
109.17	پاره ای بر کن از این قعر دکان	تا بر آرد سر به پیش تو، دو کان
109.18	پیش از آن، کاین مهلتِ خانه کِری	آخر آید، بر نخورده، زو بری
109.19	پس تو را بیرون کند صاحب دکان	وین دکان را بر کند از روی کان
109.20	تو ز حسرت گاه بر سر می زنی	گاه ریش خام خود بر می کنی
109.21	کای دریغا، آن من بود این دکان	کور بودم، بر نخوردم زین مکان
109.22	* ای دریغا گنج را بگذاشتم	آب حیوان را به خاک انباشتم

109.23	ای دریغا، بودِ ما را، بُرد باد	تا ابد یا حسرتا شد للعباد
109.24	* ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ	ماه من پنهان بماند زیر میغ

110. غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردنِ علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است

110.1	دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشقِ خانه، بی قرار
110.2	* ماندم اندر خانه حیران و نزار	لابد از معنی شدم من عور و زار
110.3	* عشق خانه در دل من کار کرد	لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
110.4	بودم از گنج نهانی بی خبر	ور نه دستنبوی من بودی تبر
110.5	آه، گر داد تبر را دادمی	این زمان غم را تبرّا دادمی
110.6	چشم را بر نقش می انداختم	همچو طفلان، عشقها می باختم
110.7	* پس نکو گفت آن حکیم کامیار:	که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار
110.8	در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آر از دودمان خویش، گرد
110.9	بس کن ای موسی، بگو و عدهٔ سوم	که دل من ز اضطرابش گشت گم
110.10	گفت موسی: آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم و عدو
110.11	بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی	کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی
110.12	آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد	بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد
110.13	آن کرم، کاندَر جفا اینهات داد	در وفا بنگر چه باشد افتقاد
110.14	گفت ای موسی: چهارم چیست؟ زود	باز گو، صبرم شد و، حرصم فزود
110.15	گفت: چارم، آنکه مانی تو جوان	موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان
110.16	رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است	لیک تو پستی، سخن کردیم پست

111. بیان این خبر که "كلموا الناس، على قدر عقولهم، لا على قدر عقولكم، حتى لا يكذب الله ورسوله"

111.1	چونکه با کودک سر و کارم فتاد	هم زبان کودکان باید گشاد
111.2	که بُرو کتاب، تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فستق آورم
111.3	جز شباب تن نمی دانی بگیر	این جوانی را بگیر ای خر شعیر
111.4	هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت	تازه ماند آن شباب فرّخت
111.5	نی نشان پیریت آید به رو	نی قدِ چون سروِ تو گردد دو تو
111.6	نی شود زورِ جوانی از تو کم	نی به دندانها خللها، یا الم
111.7	نه کمی در شهوت و طمّث و بعال	که زنان را آید از ضعف ملال
111.8	* نه شود مویت سفید و پشت خم	لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم
111.9	آنچنان بگشایدت فرّ شباب	که گشود آن مژده بر عکاشه باب

112. قوله عليه السلام "من بشرني بخروج الصفر، بشرته بالجنة"

112.1	احمدِ آخر زمان را انتقال	در ربیعِ اول آید بی جدال
112.2	چونکه واقف شد دلش از وقتِ نقل	عاشق آن وقت گردید او به عقل
112.3	چون صفر آمد، بشد شاد از صفر	که پسِ این ماه می سازم سفر
112.4	هر شبی تا روز، زین شوق هدی	او رفیق راه اعلی میزدی
112.5	گفت: هر کس که مرا مژده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
112.6	که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع	مژده ور باشم مر او را و شفیع

112.7	* چون صفر بر بست بار و، ماهِ نو
112.8	گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت
112.9	* دیگری آمد که: بگذشت این صفر
112.10	پس رجال، از نقل عالم شادمان
112.11	چونکه آبِ خوش ندید آن مرغِ کور
112.12	همچنین موسی کرامت می شمرد
112.13	که نگردد صاف اقبال تو درد
112.14	* هر چه خواهی یابی از بختِ جوان
112.15	گفت: احسنتُ، نکو گفתי، ولیک

113. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

113.1	باز گفت او این سخن با آسیه	گفت: جان افشان بر این، ای دل سیّه
113.2	بس عنایتهاست متن این مقال	زود دریاب ای شه نیکو خصال
113.3	وقت کشت آمد، زهی پُر سود کشت	این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
113.4	بر جهید از جا و گفتا: بخّ لك	آفتابی تاج گشتت ای كلك
113.5	عیبِ کل را خود بپوشاند کلاه	خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
113.6	هم در آن مجلس که بشنیدی تو این	چون نگفتی آری و صد آفرین ؟
113.7	این سخن در گوشِ خورشید ار شدی	سر نگون بر بوی این زیر آمدی
113.8	هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد ؟	می کند ابلیس را حق افتقاد
113.9	چون بدین لطف آن کریمت باز خواند	ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟
113.10	زهره ات ندرید؟ تا ز آن زهره ات	میرسیدی در هر دو عالم بهره ات

113.11 زهره ای، کز بهر حق او بر درد
 113.12 غافلی هم حکمت است و نعمت است
 113.13 غافلی هم حکمت است و این عمی
 113.14 لیک نی چندان که ناسوری شود
 113.15 خود که یابد این چنین بازار را ؟
 113.16 دانه ای را، صد درختستان عوض
 113.17 کان لله، دادن آن حبه است
 113.18 زانکه این هوی ضعیف بی قرار
 113.19 هوی فانی چونکه خود با او سپرد
 113.20 همچو قطره خائف از باد و، ز خاک
 113.21 چون به اصل خود، که دریا بود جَست
 113.22 ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
 113.23 هین بده ای قطره، خود را بی ندم
 113.24 هین بده ای قطره، خود را این شَرَف
 113.25 خود که را آمد چنین دولت به دست؟
 113.26 چون تقاضا میکند دریا تو را
 113.27 الله الله، زود بفروش و بخر
 113.28 الله الله، هیچ تاخیری مکن
 113.29 * الله الله زود بشتاب و بجو
 113.30 * الله الله، گوی شو، بی دست و پا
 113.31 * الله الله تو گمان بد مبر

چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا نپرد زود سرمایه ز دست
 تا بماند، لیک تا این حد چرا ؟
 زهر جان و عقل رنجوری شود
 که به یک گل میخری گلزار را
 حبه ای را آمدت صد کان عوض
 تا که "کان الله له" آید به دست
 هست شد ز آن هوی ربّ پایدار
 گشت باقی دائم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیابی در بهای قطره، یم
 در کف دریا شو، ایمن از تلف
 قطره را، بحری تقاضاگر شدست
 پس چه استادی و در ماندی؟ هلا
 قطره ای ده، بحر پُر گوهر ببر
 که ز بحر لطف آمد این سَحْن
 چونکه بحر رحمت است، این نیست جو
 تا شود چوگان موسی پا تو را
 بر چنین انعام عام، ای بیخبر

تا نگردي در غلط بينی فنا	* الله الله زود درياب ای فتی	113.32
چونکه خواندستت برو ای معتمد	* الله الله ترک کن هستی خود	113.33
بر فروز از این اشارت، بی سُخُن	* الله الله زود تر، تعجیل کن	113.34
گردن اندر معصیت افراختی	* الله الله تا کنون کج باختی	113.35
بی توقف در وی آمیز، ای عنید	* الله الله چون عنایت در رسید	113.36
درنمیمالد به رویت، شکر گو	* الله الله، چونکه عصیانهای تو	113.37
سر به خاک پای او باید نهاد	* الله الله چون ز فضلت راه داد	113.38
چون قبولت میکند اکرام او؟	* الله الله با چنین کفر دو تو	113.39
کاسفلی بر چرخ هفتم میروود	لطف اندر لطف این گم میشود	113.40
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که يك بازی فتادت، بوالعجب	113.41
تا ببینی در عوض صد عزّ و سود	* درپذیر این چار خلعت، زود زود	113.42
شاه را لازم بود رأی وزیر	گفت: با هامان بگویم ای ستیر	113.43
کور کمپیری چه داند باز را؟	گفت: با هامان مگو این راز را	113.44

114. قصه باز پادشاه و کمپیر زن

او بُرد ناخنش بهرِ بهی	بازِ اسپیدی به کمپیری دهی	114.1
کور کمپیرك ببرد کور وار	ناخنِ که اصل کار است و شکار	114.2
ناخنان زین سان دراز است؟ ای کیا	که: کجا بودست مادر تا تو را	114.3
وقتِ مهر این میکند زالِ پلید	ناخن و منقار و پرّش را بُرید	114.4
خشم گیرد، مهرها را بر درد	چونکه تتماجش دهد، او کم خورد	114.5
تو تکبر می نمایی و عتو؟	که: چنین تتماج پختم بهر تو	114.6

نعمت و اقبال کی سازد تو را ؟	114.7	تو سزائی در همان رنج و بلا
گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر	114.8	آب تتماجش دهد: کاین را بگیر
زال بترنجد، شود خشمش دراز	114.9	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد، شود کل مغرش	114.10	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه با فروز	114.11	اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره شاه دارد صد کمال	114.12	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نيك، از چشم بد، با درد و داغ	114.13	چشم "مازاغش" شده پُر زخم زاع
هر دو عالم می نماید تار مو	114.14	چشم دریا بسطی کز بسط او
همچو چشمه پیش قلزم گم شود	114.15	گر هزاران چرخ در چشمش رود
یافته از غیب بینی بوسه ها	114.16	چشم بگذشته از این محسوسها
نکته ای گویم از آن چشم حسن	114.17	خود نمی یابم یکی گوشه که من
می ربودی قطره اش را جبرئیل	114.18	می چکید آن آب محمود جلیل
گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش	114.19	تا بمالد در پَر و منقار خویش
فرّ و نور و صبر و علم را نسوخت	114.20	باز گوید: خشم کمپیر ار فروخت
زخم بر ناقه، نه بر صالح زند	114.21	باز جانم، باز صد صورت تند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه	114.22	صالح از يك دم که آرد باشکوه
ور نه درانید غیرت پود و تار	114.23	دل همی گوید: خموش و هوش دار
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان	114.24	غیرتش را هست صد حلم نهان
تا دل خود را، ز پند، او کرد بند	114.25	نخوت شاهی گرفتش جای پند
کاوست پشت ملك و قطب مقدرت	114.26	* که کنم با رای هامان مشورت
رای زن بو جهل را شد بو لهب	114.27	مصطفی را رای زن، صدیق ربّ

کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
بر خیالش بندها را بر درد

114.28 عرق جنسیت چنانش جذب کرد
114.29 جنس سوی جنس، صد پَرّه پَرّد

115. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست

- | | | |
|--------|---------------------------------|-------------------------------|
| 115.1 | يك زنى آمد به پیش مرتضی | گفت: شد بر ناودان طفلی مرا |
| 115.2 | گرش می خوانم، نمی آید به دست | ور هلم ترسم که افتد او به پست |
| 115.3 | نیست عاقل، تا که دریابد چو ما | گر بگویم: کز خطر سوی من آ |
| 115.4 | هم اشارت را نمیداند به دست | ور بداند نشنود، این هم بد است |
| 115.5 | بس نمودم شیر و پستان را به او | او همی گرداند از من چشم و رو |
| 115.6 | از برای حق شمائید، ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان |
| 115.7 | زود درمان کن که میلرزد دلم | که به درد از میوه دل بگسلم |
| 115.8 | گفت: طفلی را بر آور هم به بام | تا ببیند جنس خود را آن غلام |
| 115.9 | سوی جنس آید سبك ز آن ناودان | جنس بر جنس است، عاشق جاودان |
| 115.10 | زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او | جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو |
| 115.11 | سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان |
| 115.12 | غزغان آمد به سوی طفل، طفل | وارهید او از فتادن سوی سفل |
| 115.13 | ز آن شدستند از بشر پیغمبران | تا به جنسیت رهند از ناودان |
| 115.14 | پس، بشر فرمود خود را، مثلکم | تا به جنس آیند و، کم گردند گم |
| 115.15 | ز آنکه جنسیت، عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست |
| 115.16 | * عیسی و ادريس بر گردون شدند | با ملايك چونکه هم جنس آمدند |
| 115.17 | باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند |

جانشان شاگرد شیطانان شده	* کافران هم جنس شیطان آمده	115.18
دیده های عقل و دل بر دوخته	صد هزاران خوی بد آموخته	115.19
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خو شان بُدستی این حسد	115.20
که نخواهد خلق را ملك ابد	ز آن سگان آموخته حقد و حسد	115.21
از حسد قولنجش آمد، درد خاست	هر که را دید او کمال، از چپ و راست	115.22
می نخواهد شمع کس افروخته	ز آنکه هر بد بختِ خرمن سوخته	115.23
از کمال دیگران نفتی به غم	هین کمالی دست آور، تا تو هم	115.24
تا خدایت وار هاند زین جسد	از خدا می خواه دفع این حسد	115.25
که نپردازی از آن سوی برون	مر تو را مشغولئی بخشد درون	115.26
که بدو، مست از دو عالم میرهد	جرعه می را خدا آن میدهد	115.27
کاو زمانی میرهاند از خودیش	خاصیت بنهاده در کفّ حشیش	115.28
کز دو عالم فکر را بر می کند	خواب را یزدان بدان سان می کند	115.29
کاو بشناسد عدو از دوستی	کرد مجنون را ز عشقِ پوستی	115.30
که بر ادراکات تو بگمارد او	صد هزاران این چنین میدارد او	115.31
که ز ره بیرون برد آن نحس را	هست می های شقاوت نفس را	115.32
که بیابد منزلِ بی نقل را	هست می های سعادت عقل را	115.33
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش	خیمه گردون ز سر مستی خویش	115.34
هست عیسی مستِ حق، خر مستِ جو	هین به هر مستی، دلا، غره مشو	115.35
مستی اش نبود ز کوتاه دنبها	این چنین می را بخور زین خنبها	115.36
آن یکی درد و، دگر صافی چو دُر	ز آنکه هر معشوق چون خنبیست پُر	115.37
تا می ای یابی، منزله ز اختلاط	می شناسا، هین بچش با احتیاط	115.38

115.39	* می شناسا، هین بچش، ای رو ترش
115.40	هر دو مستی میدهندت، لیک این
115.41	تا رهی از فکر و وسواس و حیل
115.42	انبیا چون جنس روحند و ملک
115.43	باد جنس آتش است و یار او
115.44	چون ببندی تو سر کوزه تهی
115.45	تا قیامت آن فرو ناید به پست
115.46	میل بادش چون سوی بالا بود
115.47	باز آن جانها که جنس انبیاست
115.48	ز آنکه عقلش غالب است و بی ز شک
115.49	و آن هوای نفس غالب بر عدو
115.50	بود قبطی جنس فرعون ذمیم
115.51	بود هامان، جنس مر فرعون را
115.52	لاجرم از صدر تا قعرش کشید
115.53	هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور

آن می صافی کز آن گردی خمش
مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
بی عقال عقل در رقص الجمل
مر ملک را جذب کردند از فلک
که بود آهنگ هر دو بر علو
در میان حوض یا جویی نهی
که دلش خالیست، در وی باد هست
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
عقل جنس آمد، به خلقت با ملک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود سبطی جنس موسی کلیم
بر گزیدش برد تا صدر سرا
که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور

116. * در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ

116.1	ز آنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود
116.2	بگذر ای مومن که نورت می کشد
116.3	می رمد آن دوزخی از نور هم
116.4	دوزخ از مومن گریزد آن چنان
	بر گذر، که نورت آتش را ربود
	آتشم را، چونکه دامن می کشد
	ز آنکه طبع دوزخ استش، ای صنم
	که گریزد مومن از دوزخ به جان

116.5	زآنکه جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت، نور جو
116.6	در حدیث آمد که مومن در دعا	چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
116.7	دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که: خدایا دور دارم از فلان
116.8	جاذبه جنسیت است، اکنون ببین	که تو جنس کیستی از کفر و دین
116.9	گر به هامان مایلی، هامانئی	ور به موسی مایلی، سبحانئی
116.10	ور به هر دو مایلی انگيخته	نفس و عقلی، هر دوان آميخته
116.11	هر دو در جنگند، هان و هان بکوش	تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش
116.12	* ساغر صدق از کف موسی بنوش	تا شود غالب معانی بر نقوش
116.13	در جهان جنگ، شادی این بس است	که ببینی بر عدو هر دم شکست
116.14	* جهد کن تا خصمت اشکسته شود	گرچه فرعون دنی این نشنود
116.15	* این حدیث آمد دراز ای ناگزیر	باز گو اضلال فرعون و مشیر

117. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

117.1	آن ستیزه رو به سختی عاقبت	گفت با هامان برای مشورت
117.2	و عده های آن کلیم الله را	گفت و مَحَرَم ساخت آن گمراه را
117.3	گفت با هامان، چو تنهایش بدید	جست هامان و گریبان بردرید
117.4	بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
117.5	که: چگونه گفت اندر روی شاه؟	این چنین گستاخ آن حرف تباه؟
117.6	جمله عالم را مُسخر کرده تو	کار را با بخت چون زر کرده تو
117.7	از مشارق، و ز مغارب بی لجاج	سوی تو آرند سلطانان خراج
117.8	پادشاهان لب همی مالند شاد	بر ستانه خاك تو، ای کیقباد

117.9	اسب یاغی، چون ببیند اسب ما	رو بگرداند گریزد بی عصا
117.10	تا کنون معبود و مسجود جهان	بوده ای، گردی کمینۀ بندگان ؟
117.11	در هزار آتش شدن، زین خوشتر است	که خداوندی شود بنده پرست
117.12	نی، بکش اول مرا، ای شاه هین	تا نبیند چشم من بر شاه این
117.13	خسروا، اول مرا گردن بزن	تا نبیند این مذلت چشم من
117.14	خود نبودست و مبادا این چنین	که زمین گردون، شود گردون زمین
117.15	بندگان مان، خواجه تاش ما شوند	بی دلان مان، دل خراش ما شوند
117.16	* چشم روشن دشمنان و، دوست کور	گشت ما را، پس گلستان قعر گور ؟

118. تزییف سخن هامان

118.1	دوست از دشمن همی نشناخت او	نرد را کورانه، کژ می باخت او
118.2	دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین	بی گناهان را مگو دشمن، به کین
118.3	پیش تو، این حالت بد، دولت است	که دوا "دو" اول و، آخر "لت" است
118.4	گر از این دولت نتازی خز خزان	این بهارت را همی آید خزان
118.5	مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند	که سر ایشان ز تن ببریده اند
118.6	مشرق و مغرب، که نبود برقرار	چون کنند آخر کسی را پایدار ؟
118.7	تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم، روز چند
118.8	هر که را مردم سجودی میکنند	زهر اندر جان او می آکنند
118.9	چون که بر گردد از او آن ساجدش	داند او کان زهر بود و مؤبدش
118.10	ای خنك آن را که ذلت نفسۀ	وای آن کز سرکشی شد، چون که او
118.11	* این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پُر زهر شد، او گیج و مست

118.12	این تکبر، زهر قاتل دان عیان	خَمّ پُر زهر است هین، کم نوش از آن
118.13	چون می پُر زهر نوشد مدبری	از طرب يك دم بجنباند سری
118.14	بعد يك دم، زهر بر جانش فتد	زهر در جانش کند داد و ستد
118.15	گر نداری زهریش را اعتقاد	کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد
118.16	چون که شاهی دست یابد بر شهی	بکشدش، یا باز دارد در چهی
118.17	ور بیابد خسته افتاده را	مرهمش سازد شه و، بدهد عطا
118.18	گر نه زهر است این تکبر، پس چرا ؟	کُشت شه را بی گناه و بی خطا ؟
118.19	وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت ؟	زین دو جنبش، زهر را باید شناخت
118.20	راه زن هرگز گدائی را نزد	گرگ، گرگِ مرده را هرگز گزد ؟
118.21	خضر، کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجّار رست
118.22	چون شکسته میرهد، اشکسته شو	امن در فقر است، اندر فقر رو
118.23	آن کهی، کاو داشت از کان نقد چند	گشت پاره پاره از زخم کلند
118.24	تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست	سایه افکندست، بر وی زخم نیست
118.25	مهتری نفت است و آتش، ای غوی	ای برادر، چون بر آذر میروی ؟
118.26	هر چه او هموار باشد با زمین	تیرها را کی هدف گردد؟ ببین
118.27	سر بر آرد از زمین، آنگاه او	چون هدفها زخم یابد بی رفو
118.28	نردبان خلق، این ما و من است	عاقبت زین نردبان افتادن است
118.29	هر که بالاتر رود، ابله تر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست
118.30	این فروع است و اصولش آن بود	که ترفع، شرکت یزدان بود
118.31	چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغنی باشی، به شرکت، ملک جو

118.32	چون بدو زنده شدی، آن خود وی است ؟	وحدت محض است، آن شرکت کی است
118.33	شرح این در آینه اعمال جو	که نیابی فهم این از گفت و گو
118.34	گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون
118.35	بس کنم، خود زیرکان را این بس است	بانگ دو کردم، اگر در ده کس است
118.36	حاصل آن هامن بدان گفتارِ بد	این چنین راهی، بر آن فرعون زد
118.37	لقمه دولت رسیده تا دهان	او گلوی او بریده ناگهان
118.38	خرمن فرعون را داد او به باد	هیچ شه را این چنین صاحب مباد
118.39	* از چنین همراه بد دوری گزین	زینهار، الله اعلم بالیقین

119. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامن در دل فرعون

119.1	گفت موسی: لطف بنمودیم و جود	خود خداوندیت را روزی نبود
119.2	آن خداوندی که نبود راستین	مر ورا، نی دست دان، نی آستین
119.3	آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
119.4	آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو، همچو وام
119.5	* آن خداوندی تو، از بندگی	کمتر است، ار باز دانی اندکی
119.6	ده خداوندی عاریت، به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

120. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و

جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

120.1	آن امیران عرب گرد آمدند	نزد پیغمبر منازع میشدند
-------	-------------------------	-------------------------

120.2	که تو میری، هر يك از ما هم امیر	بخش کن این ملك و، بخش خود بگیر
120.3	هر یکی در بخش خود، انصاف جو	تو ز بخش ما، دو دست خود بشو
120.4	گفت: میری، مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
120.5	کاین قرآن احمد است و دور او	هین بگیرید امر او را، اتقوا
120.6	قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا	حاکمیم و، داد امیری مان خدا
120.7	گفت: لیکن مرا حق ملك داد	مر شما را عاریه، از بهر زاد
120.8	میری من تا قیامت باقی است	میری عاریتی خواهد شکست
120.9	قوم گفتندش: که افزونی مجو	چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو
120.10	در زمان ابری بر آمد ز امر مُر	سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
120.11	رو به شهر آورد سیلی بس مهیب	اهل شهر افغان کنان، جمله رعیب
120.12	گفت پیغمبر که: وقت امتحان	آمد اکنون، تا نهان گردد عیان
120.13	هر امیری نیزه خود در فکند	تا شود در امتحان، آن سیل، بند
120.14	* نیزه ها را همچو خاشاکی ربود	آب تیز سیل پر جوش عنود
120.15	پس قضیب انداخت بر وی مصطفی	آن قضیب معجز فرمان روا
120.16	نیزه ها گم گشت جمله، و آن قضیب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
120.17	ز اهتمام آن قضیب، آن سیل زفت	رو بگردانید و سوی بحر رفت
120.18	چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
120.19	جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود	ساحرش گفتند و کاهن، از جحود
120.20	* بود بوجهل لعین و بولهب	و آن سیم هم بود، بوسفیان حرب
120.21	ملك بر بسته چنان باشد ضعیف	ملك بر رسته چنان باشد شریف
120.22	نیزه ها را گر ندیدی با قضیب	نامشان بین، نام او بین، ای نجیب

نام او و دولت تیزش نمر د	نامشان را سیلِ تیزِ مرگ برد	120.23
همچنین هر روز، تا روز قیام	پنج نوبت میزنندش بر دوام	120.24

121. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریع و توبیخ فرعون

ور خری، آورده ام خر را عصا	گر تو را عقلیست، کردم لطفها	121.1
کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم	آنچنان زین آخورت بیرون کنم	121.2
می نیابند از جفای تو امان	اندرین آخور، خران و مردمان	121.3
هر خری را کاو نباشد مستحب	نك عصا آورده ام بهرِ ادب	121.4
کاژدهائی گشته ای، در فعل و خو	اژدهائی میشود در قهرِ تو	121.5
لیك بنگر اژدهای آسمان	اژدهای کوهئی تو بی امان	121.6
بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی	این عصا، از دوزخ آمد چاشنی	121.7
که هلا بگریز اندر روشنی	* مر تو را گوید که: ای گبر دنی	121.8
مخلصت نبود ز در بندانِ من	ور نه درمانی تو در زندانِ من	121.9
ورنه در نار ابد، مانی خلق	* باز گرد از کفر سوی دینِ حق	121.10
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون	* باز گرد ای گمره بد بختِ دون	121.11

122. در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست ؟	* این عصائی بود، این دم اژدهاست	122.1
هست پوشیده یقین ز آب و گِلَت	* ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت	122.2
اوج را بر مرغ، دام و فخ کند	هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند	122.3
تا بگوئی: دوزخ است و اژدها	هم ز دندانِ بر آرد دردها	122.4

122.5	یا کند آب دهانت را عسل	تا بگوئی که: بهشت است و حل
122.6	از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوّتِ حکم قدر
122.7	پس به دندان، بی گناهان را مگز	فکر کن از ضربت نامحترز
122.8	نیل را بر قبطیان حق خون کند	سبّطیان را از بلا محصون کند
122.9	* آب بر فرعون، در دم خون شود	بر کلیمی، قنَدِ نا ممنون شود
122.10	تا بدانی پیش حق تمییز هست	در میان هوشیارِ راه و، مست
122.11	نیل، تمییز از خدا آموختست	که گشاد آن را، و این را سخت بست
122.12	لطف او، عاقل کند مر نیل را	قهر او، ابله کند قابیل را
122.13	در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل، از عاقل، به قهر خود بُرید
122.14	در جماد از لطف، عقلی شد پدید	و ز نکال، از عاقلان، دانش برید
122.15	عقل، چون باران، به امر آنجا بریخت	عقل این سو، خشم حق دید و گریخت
122.16	ابر و خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند
122.17	هر یکی ناید، مگر در وقت خویش	که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
122.18	چون نکردی فهمِ این را زانبیا	دانش آوردند، در سنگ و عصا
122.19	تا جمادات دگر را بی لباس	چون عصا و سنگ داری از قیاس
122.20	طاعت سنگ و عصا ظاهر شود	و ز جمادات دگر مخبر شود
122.21	که: ز یزدان آگهیم و طایعیم	ما همه بی اتفاقی ضایعیم
122.22	همچو آب نیل دانی وقت غرق	کاو میان هر دو امت کرد فرق
122.23	چون زمین، کش دانش آمد وقتِ خسف	در حق قارون، که کردش قهر نسف
122.24	چون قمر که امر بشنید و شتافت	پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
122.25	چون ستون نالید از هجر نبی	با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

123. جواب ده‌ری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید

- | | | |
|--------|-----------------------------------|----------------------------------|
| 123.1 | دی، یکی میگفت: عالم حادث است | فانی است این چرخ و، حقش وارث است |
| 123.2 | فلسفی گفت: چون دانی حدوث؟ | حادثی ابر چه داند غیوث؟ |
| 123.3 | ذره ای خود نیستی از انقلاب | تو چه میدانی حدوث آفتاب؟ |
| 123.4 | کرمکی، کاندَر حدث باشد دفین | کی بداند آخر و بدو زمین؟ |
| 123.5 | این به تقلید از پدر بشنیده ای | از حماقت اندر آن پیچیده ای |
| 123.6 | چیست برهان بر حدوث این؟ بگو | ور نه خامش کن، فزون گوئی مجو |
| 123.7 | گفت: دیدم اندر این بحر عمیق | بحث میکردند روزی دو فریق |
| 123.8 | در جدال و در خصام و در ستوه | گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه |
| 123.9 | سوی آن هنگامه گشتم من روان | تا بیابم اطلاع از حالشان |
| 123.10 | من یکی از جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم |
| 123.11 | آن یکی میگفت: گردون فانی است | بی گمانی، این بنا را بانی است |
| 123.12 | و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است | نیستش بانی و یا، بانی وی است |
| 123.13 | گفت: منکر گشته ای خلاق را | روز و شب آرنده و، رزاق را |
| 123.14 | گفت: بی برهان نخواهم من شنید | آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید |
| 123.15 | هین بیاور حجت و برهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن |
| 123.16 | گفت: حجت در درون جانم است | در درون جان نهان برهانم است |
| 123.17 | تو نمی بینی هلال از ضعف چشم | من همی بینم، مکن بر من تو خشم |
| 123.18 | گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج | در سر و پایان این چرخ بسیج |

گفت: یارا در درونم حجتیست	123.19
من یقین دانم، نشانش آن بود	123.20
در زبان می ناید آن حجت، بدان	123.21
نیست پیدا سرّ گفت و گوی من	123.22
اشك خون بر رخ روانه میرود	123.23
گفت: من اینها ندانم حجتی	123.24
* گر بیاری، من کنم آن را قبول	123.25
گفت: چون قلبی و نقدی، دم زنند	123.26
هست آتش امتحان آخرین	123.27
عام و خاص از حالشان عالم شوند	123.28
آب و آتش آمد ای جان، امتحان	123.29
تا من و تو هر دو در آتش رویم	123.30
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم	123.31
همچنان کردند و در آتش شدند	123.32
فلسفی را سوخت، خاکستر شد او	123.33
آن خدا گوینده، مرد مدعی	123.34
از مؤذن بشنو این اعلام را	123.35
که نسوزیده ست این نام از اجل	123.36
* صد هزاران روح شد دل داده ای	123.37
* صد هزاران خلق اندر بادیه	123.38
صد هزاران زین رهان، اندر قران	123.39

بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را، که در آتش رود
همچو حال و سرّ عشقِ عاشقان
جز که زردی و نزاری، روی من
حجت حسن و جمالش میشود
که بود در پیش عامه آیتی
ورنه کوتاه کن سخن، با عرض و طول
که تو قلبی، من نکویم ارجمند
کاندر آتش در فتند آن دو قرین
از گمان و شك سوی ایقان روند
نقد و قلبی را، که آن باشد نهان
حجت باقی حیرانان شویم
چون درِ دعوی من و تو کوفتیم
هر دو خود را بر تف آتش زدند
متقی را سوخت، تازه تر شد او
رست و، سوزید اندر آتش آن دعی
کوری افزون، روانِ خام را
کش مسمی صدر بودست و اجل
در ره او سر به سر افتاده ای
سر چو گوئی، بی عصا و راویه
بر دریده پرده های منکران

در دوام معجزات و در جواب	چون گرو بستند، غالب شد صواب	123.40
در حدوث چرخ، پیروز است و حق	فهم کردم، کان که دم زد از سبق	123.41
يك نشان بر صدق آن انکار کو ؟	حجت منکر هماره زرد رو	123.42
کو در این عالم؟ که تا باشد نشان	يك مناره، در ثنای منکران	123.43
سکهٔ احمد ببین تا مستقر	* سکهٔ شاهان همی گردد دگر	123.44
یاد آرد روزگار منکری	منبری کو که بر آن جا مخبری ؟	123.45
تا قیامت می دهد از حق نشان	روی دینار و درم از نامشان	123.46
سکه ای بنما به نام منکران	بر رخ سیم و زری اندر جهان	123.47
صد زبان و، نام او "أُمُّ الْكِتَاب"	خود بگیر این معجزه چون آفتاب	123.48
یا بدزدد یا فزاید در بیان	زهره نی کس را، که يك حرفی از آن	123.49
یار مغلوبان مشو هین، ای غوی	یارِ غالب شو که تا غالب شوی	123.50
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من	123.51
آن ز حکمت های پنهان، مخبری است	هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است	123.52
همچو نفع اندر دواها کامن است	فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است	123.53
تا بدانند اهل عرفان در جهان	این تفاوت حق نهاد اندر زمان	123.54
مر کبوتر را چه باشد ز آن به دست؟	عمر کرکس سه هزار و پانصد است	123.55
مرگ کرکس را نبینند آشکار	می بمیرد از کبوتر صد هزار	123.56
نی غلط کردند، یک کس باقی است	جمله پندارند کرکس باقی است	123.57
می نبینند از عَمی نه پس نه پیش	چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش	123.58
کل شیءِ هالک الا وجه هو	می نماید در جهان یک تارِ مو	123.59
باطنش بنگر، بر این ظاهر مایست	* هر چه پیدا کرد، بهر معنیست	123.60

124. تفسیر آیه کریمه که "ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ" نیافریدمشان بهر همین

که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

- | | |
|------------------------------------|--------|
| هیچ نقاشی نگارد زین نقش؟ | 124.1 |
| بلکه بهر میهمانان و کهان | 124.2 |
| شادی بچگان و یادِ دوستان | 124.3 |
| هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب؟ | 124.4 |
| هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام؟ | 124.5 |
| هیچ خطاطی نویسد خط به فن؟ | 124.6 |
| نقش ظاهر، بهر نقش غایب است | 124.7 |
| تا سوم چارم، دهم، بر می شمر | 124.8 |
| همچو بازیهای شطرنج، ای پسر | 124.9 |
| این نهاده بهر آن لعب نهان | 124.10 |
| همچنین می بین جهات اندر جهات | 124.11 |
| اول از بهر دوم باشد، چنان | 124.12 |
| و آن دوم بهر سوم میدان تمام | 124.13 |
| شهوَت خوردن ز بهر آن منی | 124.14 |
| کُند بینش، می نبیند غیر این | 124.15 |
| نَبَت را چه خوانده، چه ناخوانده ای | 124.16 |
| گر سرش جنبد به سیر باد رو | 124.17 |
| آن سرش گوید: سمعنا ای صبا | 124.18 |
- بی امید نفع، بهر عین نقش؟
که به فرجه وارهند از اندهان
دوستان رفته را از نقش آن
بهر عین کوزه، نی از بهر آب؟
بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟
بهر عین خط، نه بهر خواندن؟
و آن برای غائب دیگر ببست
این فواید را، به مقدار نظر
فایدهٔ هر لعب، در تالی نگر
و آن برای آن و، آن بهر فلان
در پی هم، تا رسی در بُرد و مات
که شدن بر پایه های نردبان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام
و آن منی از بهر نسل و روشنی
عقل او بی سیر، چون نبت زمین
هست پای او به گل درمانده ای
تو به سر جنبانی اش غره مشو
پای او گوید عصینا خلنا

124.19	چون نداند سیر، میراند چو عام	بر توکل می نهد چون کور، گام
124.20	بر توکل، تا چه آید در نبرد	چون توکل کردن اصحاب نرد
124.21	و آن نظرهایی که آن افسرده نیست	جز رونده و جز درنده پرده نیست
124.22	آنچه در ده سال خواهد آمدن	این زمان ببند به چشم خوشتن
124.23	همچنین هر کس به اندازه نظر	غیب و مستقبل ببیند، خیر و شر
124.24	چون که سدّ پیش و، سدّ پس نماند	شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند
124.25	چون نظر پس کرد تا بدو وجود	آخر و آغاز هستی رو نمود
124.26	بحث املاك زمین با کبریا	در خلیفه کردن بابای ما
124.27	چون نظر در پیش افکند، او بدید	آنچه خواهد بود تا محشر پدید
124.28	پس، ز پس می ببند او تا اصل اصل	پیش می ببند عیان تا روز فصل
124.29	هر کسی ز اندازه روشن دلی	غیب را ببند به قدر صیقلی
124.30	هر که صیقل پیش کرد، او بیش دید	بیشتر آمد بر او صورت پدید
124.31	گر تو گوئی: کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
124.32	قدر همت باشد آن جهد و دعا	لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
124.33	واهب همت، خداوند است و بس	همت شاهی ندارد هیچ خس
124.34	نیست تخصیص خدا، کس را به کار	مانع طوع و مراد و اختیار
124.35	لیک چون رنجی دهد بد بخت را	او گریزند به کفران رخت را
124.36	نیکبختی را، چو حق رنجی دهد	رخت را نزدیکتر وا مینهد
124.37	بد دلان از بیم جان در کارزار	کرده اسباب هزیمت اختیار
124.38	پُر دلان در جنگ هم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
124.39	رستمان را، ترس و غم وا پیش برد	هم ز ترس، آن بد دل، اندر خویش مُرد

ز آن پدید آید شجاع از هر جهان
از قضا هم، در قضا باید گریخت

124.40 چون محك آمد، بلا و بیم جان
124.41 * حاصل آن كز وسوسه هر سو گریخت

125. وحی کردن حقتعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم

- | | | |
|--------|---------------------------------------|----------------------------------|
| 125.1 | گفت موسی را به وحی دل خدا | کای گزیده، دوست میدارم تو را |
| 125.2 | گفت: چه خصلت بود ای ذو الکرّم؟ | موجب آن، تا من آن افزون کنم |
| 125.3 | گفت: چون طفلی، به پیش والده | وقت قهرش، دست هم در وی زده |
| 125.4 | خود نداند که جز او دیار هست | هم از او مخمور و، هم از اوست مست |
| 125.5 | مادرش گر سیلی بر وی زند | هم به مادر آید و بر وی تند |
| 125.6 | از کسی یاری نخواهد غیر او | اوست جمله شرّ او و خیر او |
| 125.7 | خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر | التفاتش نیست با جای دگر |
| 125.8 | غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ | گر صبی و، گر جوان و، گر شیوخ |
| 125.9 | همچنانک "إِيَّاكَ نَعْبُدُ" در حنین | در بلا، از غیر تو "لا نستعین" |
| 125.10 | هست این "إِيَّاكَ نَعْبُدُ" حصر را | در لغت، آن از پی نفی ریا |
| 125.11 | هست "إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ" هم بهر حصر | حصر کرده استعانت را و قصر |
| 125.12 | که عبادت مر تو را آریم و بس | طمع یاری هم، ز تو داریم و بس |

126. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و

پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟

- | | | |
|-------|----------------------------|---------------------------------|
| 126.1 | پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | خواست تا از وی بر آرد دود و گرد |
| 126.2 | کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | تا زند بر وی جزای آن خلاف |

126.3	هیچ کس را زهره نی تا دم زند	یا شفیع بر شفاعت بر تند
126.4	جز عماد الملك نامی، از خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
126.5	بر جهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
126.6	گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش	ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
126.7	چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم، گر کرد مجرم صد زیان
126.8	صد هزاران خشم را تانم شکست	که تو را آن فضل و آن مقدار هست
126.9	لابه ات را هیچ نتوانم شکست	ز آنکه لابه تو، یقین لابه من است
126.10	گر زمین و آسمان بر هم زدی	ز انتقام، این مرد بیرون نامدی
126.11	ور شدی ذره به ذره لابه گر	او نبردی این زمان از تیغ سر
126.12	بر تو می ننهیم منت، ای کریم	لیک شرح عزت توست، ای ندیم
126.13	این نکردی تو، که من کردم یقین	ای صفات در صفات ما دفین
126.14	تو در این مستعملی، نی عاملی	ز آنکه محمول منی، نی حاملی
126.15	ما رَمِیتَ إِذْ رَمِیتَ گشته ای	خویشتن در موج، چون کف هشته ای
126.16	"لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر	ای عجب! که هم اسیری هم امیر
126.17	آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد	اوست پس، الله اعلم بالرشاد
126.18	و آن ندیم رسته از زخم و بلا	زین شفیع آزد و، برگشت از ولا
126.19	دوستی ببرید ز آن مخلص تمام	رو به حایط کرد، تا نارد سلام
126.20	ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد	زین تعجب، خلق در افسانه شد
126.21	گر نه مجنون است، یاری چون بُرید ؟	از کسی که جان او را واخرید ؟
126.22	واخریدش آن دم از گردن زدن	خاک نعل پاش بایستی شدن
126.23	باژگونه رفت و، بیزاری گرفت	با چنین دل دار، کین داری گرفت

کاین جفا چون میکنی با مصلحی ؟	126.24	پس ملامت کرد او را ناصحی
آن دم، از گردن زدن، کردت خلاص	126.25	جان تو بخرید، آن دل دارِ خاص
خاصه نیکی کرد آن یار حمید	126.26	گر جفا کردی، نبایستی رمید
او چرا آید شفیع اندر میان ؟	126.27	گفت: بهر شاه مبذول است جان
"لا یسع فیه" نبی مجتبی	126.28	"لی مع الله" وقت بود آن دم مرا
من نخواهم غیر آن شه را پناه	126.29	من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
که به سوی شه تولا کرده ام	126.30	غیر شه را، بهر آن لا کرده ام
شاه بخشد شصت جان دیگرم	126.31	گر بُرد او به قهر خود سرم
کار شاهنشاه ما سر بخشی است	126.32	کار من سربخشی و بی خویشی است
ننگ آن سر که به غیری سر بُرد	126.33	فخر آن سر، که کف شاهش بُرد
ننگ دارد زو، هزاران روزِ عید	126.34	شب، که شاه از قهر در قیرش کشید
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود	126.35	خود طواف آنکه او شه بین بود
بس نهان است و، نهان است و، نهان	126.36	ز آن نیامد يك عبارت در جهان
از گِلَابۀ آدمی آمد پدید	126.37	ز آنکه این اسما و الفاظ حمید
ليك نی اندر لباس عین و لام	126.38	"عَلَّمَ الاسما" بُد آدم را امام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه	126.39	چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه
تا شود بر آب و گِل معنی پدید	126.40	که نقاب حرف و دم در خود کشید
لیک هم شه شد مرا حقا مناص	126.41	گر چه از خشمِ شهم کرد او خلاص
ليك از ده وجه، پرده و مکنف است	126.42	گر چه از يك وجه منطق کاشف است
من نخواهم در بلا او را دلیل	126.43	من خلیل و قتم و او جبرئیل

127. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا"

- | | | |
|---------------------------------|--------|-------------------------------|
| او ادب ناموخت از جبریل راد | 127.1 | که بپرسید از خلیل حق مراد |
| که مرادت هست تا یاری کنم؟ | 127.2 | و ر نه بگریزم، سبکباری کنم |
| گفت ابراهیم: نی، رو از میان | 127.3 | واسطه زحمت بود، بعد العیان |
| بهر این دنیا است مرسل رابطه | 127.4 | مؤمنان را زآنکه هست او واسطه |
| هر دل ار سامع بُدی وحی نهان | 127.5 | حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟ |
| گر چه او محو حق است و بی سر است | 127.6 | لیک کار من از آن نازکتر است |
| کرده او، کرده شاه است، لیک | 127.7 | پیش ضعفم بد نمایندست نیک |
| آنچه عین لطف باشد بر عوام | 127.8 | قهر شد بر نازنینان کرام |
| بس بلا و رنج می باید کشید | 127.9 | عامه را، تا فرق را تانند دید |
| کاین حروف واسطه، ای یار غار | 127.10 | پیش واصل، خار باشد، خار، خار |
| بس بلا و رنج بایست و وقوف | 127.11 | تا رهد آن روح صافی از حروف |
| لیک بعضی زین بلا، کژتر شدند | 127.12 | باز بعضی صافی و برتر شدند |
| همچو آب نیل آمد این بلا | 127.13 | بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا |
| هر که پایان بین تر، او مسعود تر | 127.14 | جدتر او کارد، که افزون برد بر |
| زآنکه داند کاین جهان کاشتن | 127.15 | هست بهر محشر و برداشتن |
| هیچ عقدی بهر عین خود نبود | 127.16 | بلکه از بهر مقام ربح و سود |
| هیچ نبود منکری، گر بنگری | 127.17 | منکری اش بهر عین منکری |
| هیچ نبود پس چو بینی در جهان | 127.18 | منکری را، منکریش از بهر آن |
| بل برای قهر خصم، اندر حسد | 127.19 | یا فزونی جستن و، اظهار خود |

و آن فزونی هم پی طمعی دگر	127.20	بی معانی چاشنی ندهد صور
ز آن همی پرسى: چرا این می کنی ؟	127.21	که صور زیت است و، معنی روشنی
ور نه این گفتن "چرا" از بهر چیست ؟	127.22	چونکه صورت بهر عین صورتیست
این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است	127.23	جز برای این، "چرا گفتن" بد است
از چه رو فایده جوئی؟ ای امین	127.24	چون بود فایده این، خود همین
پس نقوش آسمان، و اهل زمین	127.25	نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست ؟	127.26	ور حکیمی هست، چون فعلش تهیست ؟
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب	127.27	جز پی قصد صواب و ناصواب
* هر چه بینی در جهان از آیتی	127.28	هست بهر معنی و حکمتی

128. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی: ای خداوند حساب	128.1	نقش کردی، باز چون کردی خراب ؟
نرّ و ماده نقش کردی جان فزا	128.2	و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا ؟
گفت حق: دانم که این پرسش تو را	128.3	نیست از انکار و غفلت، و ز هوا
ور نه تأدیب و عتابت کردمى	128.4	بهر این پرسش تو را آزردمى
لیک میخواهی که در افعال ما	128.5	باز جوئی حکمت و سرّ بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را	128.6	پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا، سائل شدى در کاشفى	128.7	بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی
ز آنکه نیم علم آمد این سؤال	128.8	هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد، هم جواب	128.9	همچنان که خار و گل، از خاک و آب

همچنان که تلخ و شیرین از ندا	هم ضلال از علم خیزد، هم هدی	128.10
وز غذای خوش بود سقم و قوی	ز آشنایی خیزد این بغض و ولا	128.11
تا عجمیان را کند زان سرّ علیم	مستفید اعجمی شد آن کلیم	128.12
پاسخش آریم چون بیگانه پیش	ما هم از وی اعجمی سازیم خویش	128.13
تا کلید قفل آن عقد آمدند	خر فروشان خصم همدیگر شدند	128.14
چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب	پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب	128.15
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسیا تخمی بکار اندر زمین	128.16
خوشه هایش یافت، خوبی و نظام	چون که موسی کشت و شد کشتش تمام	128.17
پس ندا از غیب در گوشش رسید	داس بگرفت و مر آنها را بُرید	128.18
چون کمالی یافت آن را می بُری؟	که چرا کشتی کنی و پروری؟	128.19
که در اینجا دانه هست و کاه هست	گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست	128.20
کاه در انبار، گندم هم تباه	دانه لایق نیست در انبار کاه	128.21
فرق، واجب می کند در بیختن	نیست حکمت این دو را آمیختن	128.22
نور این شمع از کجا افروختی؟	گفت: این دانش ز که آموختی؟	128.23
گفت: پس تمیز، چون نبود مرا؟	گفت: تمیزم تو دادی، ای خدا	128.24
روحهای تیرهٔ گِلْناک هست	در خلائق روحهای پاک هست	128.25
در یکی دُرّ است و در دیگر شبه	این صدفها نیست در یک مرتبه	128.26
همچنانک اظهار گندمها ز کاه	واجب است اظهار این نیک و تباه	128.27
تا نماند گنجِ حکمتها نهان	بهر اظهار است این خلق جهان	128.28
جوهر خود گم مکن، اظهار شو	"کنت کنزا" گفت "مخفیا" شنو	128.29

129. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

- | | | |
|--------|--------------------------------|----------------------------------|
| 129.1 | جوهر صدقت خفی شد در دروغ | همچو طعم روغن اندر طعم دوغ |
| 129.2 | آن دروغت این تن فانی بود | راستت آن جان ربانی بود |
| 129.3 | سالها این دوغ تن، پیدا و فاش | روغن جان اندر او فانی و لاش |
| 129.4 | تا فرستد حق رسولی، بنده ای | دوغ را در خمره جنباننده ای |
| 129.5 | تا بجنباند به هنجار و به فن | تا بدانم من، که پنهان بود، من |
| 129.6 | یا کلام بنده ای کان جزو اوست | در رود در گوش آن کاو وحی جوست |
| 129.7 | اذن مومن وحی ما را واعی است | آنچنان گوشی قرین داعی است |
| 129.8 | آنچنان که گوش طفل، از گفت مام | پُر شود، ناطق شود او در کلام |
| 129.9 | ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود، گنگی شود |
| 129.10 | دائما هر کرّ اصلی گنگ بود | ناطق آن کس شد، که از مادر شنود |
| 129.11 | وانکه گوشش کرّ و گنگ از آفتیست | * زآنکه در گوشش رسیده علتیست |
| 129.12 | او پذیرای دم و تعلیم نیست | * لاجرم مر نطق را تسلیم نیست |
| 129.13 | آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست | که صفات او ز علتها جداست |
| 129.14 | یا چو آدم کرده تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه ورا |
| 129.15 | یا مسیحی که به تعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد در وجود |
| 129.16 | از برای دفع تهمت، در ولاد | که نزاده ست از زنا و از فساد |
| 129.17 | جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد |
| 129.18 | روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی بر آورده علم |
| 129.19 | آنکه هستت مینماید، هست پوست | وآنکه فانی مینماید، اصل اوست |

تا بنگزینی بنه خرجش مکن	دوغِ روغن ناگرفته است و کهن	129.20
تا نماید آنچه پنهان کرده است	هین بگردانش به دانش دست دست	129.21
لابهٔ مستان دلیل ساقی است	ز آنکه این فانی دلیل باقی است	129.22
هر چه میسازی تو اش، آن میشود	* روغن اندر دوغ پنهان میشود	129.23

130. مثال دیگر هم در این معنی

مخبری از بادهای مکتتم	هست بازیهای آن شیر علم	130.1
شیر مرده کی بجستی در هوا ؟	گر نبودى جنبش آن بادها	130.2
یا دبور است، این بیان آن خفاست	ز آن شناسی باد را، گر آن صباست	130.3
فکر می جنباند او را، دم به دم	این بدن مانند آن شیر علم	130.4
وآنکه از مغرب، دبور با وباست	فکر، کان از مشرق آید، آن صباست	130.5
مغرب این بادِ فکرت ز آن سر است	مشرق این بادِ فکرت دیگر است	130.6
جانِ جانِ جان بود شرق فواد	خور، جماد است و، بود شرقش جماد	130.7
قشر و عکس آن بود خورشیدِ روز	شرقِ خورشیدی که شد باطنِ فروز	130.8
پیش او، نه روز بنماید نه شب	ز آنکه چون مرده بود، تن بی لهب	130.9
بی شب و بی روز دارد انتظام	ور نباشد آن، چو این باشد تمام	130.10
بی مه و خورشید، ماه و آفتاب	همچنانکه چشم می بیند به خواب	130.11
زین برادر، آن برادر را بدان	نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان	130.12
مشنو آن را، ای مقلد، بی یقین	ور بگویندت که: هست آن فرع این	130.13
که به بیداری نبینی بیست سال	می ببیند خواب جانت وصفِ حال	130.14
می دوی سوی شهانِ با دها	در پی تعبیر آن، تو عمرها	130.15

فرع گفتن این چنین سرّ را، سگیست	130.16	که: بگو این خواب را تعبیر چیست ؟	130.16
باشد اصل اجتبا و اختصاص	130.17	خواب عام است این و، خود خوابِ خواص	130.17
خواب بیند خطّه هندوستان	130.18	پیل باید تا چو خُسبد اوستان	130.18
خر ز هندستان نکردست اغتراب	130.19	خر نبیند هیچ هندستان به خواب	130.19
تا به خواب او هند تاند رفت، تفت	130.20	جان همچون پیل باید، نیک زفت	130.20
پس مصور گردد آن ذکرش به شب	130.21	ذکر هندستان کند پیل از طلب	130.21
"ارْجعی" بر پای هر قلاش نیست	130.22	"اذکروا الله"، کار هر اوباش نیست	130.22
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش	130.23	لیک تو آیس مشو، هم پیل باش	130.23
بشنو از میناگران هر دم طنین	130.24	کیمیا سازانِ گردون را ببین	130.24
کار سازانند بهر لی و لك	130.25	نقش بدانند در جو فلك	130.25
بنگر ای شب کور این آسیب را	130.26	گر نبینی خلق مشکین جیب را	130.26
نبت نو نو رُسته بین از خاكِ تو	130.27	هر دم آسیبیست بر ادراكِ تو	130.27
بسطِ هندستان دل را بی حجاب	130.28	زین سبب ادهم به ناگه دید خواب	130.28
مملکت بر هم زد و شد ناپدید	130.29	لاجرم زنجیرها را بر درید	130.29
که جهد از خواب و دیوانه شود	130.30	این نشانِ دیدِ هندستان بود	130.30
میدراند حلقه زنجیرها	130.31	می فشاند خاك بر تدبیرها	130.31
جملگی بر هم زند بی درد سر	130.32	* ترک گیرد ملک دنیا سر به سر	130.32
که نشانش آن بود اندر صدور	130.33	آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور	130.33
هم انابت آرد از دار السرور	130.34	که تجافی آرد از دار الغرور	130.34
داستانی بشنو ای یار صفا	130.35	بهر شرح این حدیثِ مصطفی	130.35

131. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِ نَقْدَ وَقْتٍ او شد، پادشاهی این خاك توده كودك طبعان كه قلعه گیرى نام كنند، آن كودك كه چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند كه قلعه مراست كودكان دیگر بر وی رشك برند كه التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاكهای رنگین را همان خاكِ دُون میگویم زر و اطلس و اكسون نمی گویم. من از این اكسون رستم و به يك سون جستم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ كس سخن قابلیت نگوید

- | | | |
|--------|---------------------------------|------------------------------|
| 131.1 | پادشاهی داشت يك بُرنا پسر | باطن و ظاهر مزین از هنر |
| 131.2 | خواب دید او، كان پسر ناگه بمُرد | صافی عالم بر آن شه گشت درد |
| 131.3 | خشك شد از تاب آتش مشك او | كه نماند از تفِ آتش اشك او |
| 131.4 | آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه | كه نمی یابید در وی، آه، راه |
| 131.5 | خواست مردن، قالبش بی كار شد | عمر مانده بود، شه بیدار شد |
| 131.6 | شادئی آمد ز بیداریش پیش | كه ندیده بود اندر عمرِ خویش |
| 131.7 | تا ز شادی خواست هم فانی شدن | بس مطوّق آمد این جان با بدن |
| 131.8 | از دم غم می بمیرد این چراغ | و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ |
| 131.9 | در میان این دو مرگ او زنده است | این مطوق شكل جای خنده است |
| 131.10 | شاه با خود گفت: شادی را سبب | غم شود حاصل، زهی كارِ عجب |
| 131.11 | این عجب يك چیز از يك روی مرگ | و آن ز يك روی دگر احیا و برگ |
| 131.12 | آن یکی نسبت بدان حالت، هلاك | باز هم آن سوی دیگر امتساک |
| 131.13 | شادی تن سوی دنیاوی کمال | سوی روز عاقبت نقص و زوال |
| 131.14 | خنده را در خواب هم تعبیر خوان | گریه گوید با دریغ و آندهان |
| 131.15 | گریه را در خواب شادی و فرح | هست در تعبیر، ای صاحب، مرح |

لیک جان از جنس این بد ظن بگشت	شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت	131.16
که رود کُگل، یادگاری بایدم	* ور رسد خاری چنین اندر قدم	131.17
یادگاری بایدم گر او رود	چشم زخمی زین مبادا که شود	131.18
پس کدامین راه را بندیم ما ؟	چون فنا را شد سبب بی منتها	131.19
می کند اندر کُگشادن، ژِیغ ژِیغ	صد دریچه و در، سوی مرگ لدیغ	131.20
نشنود گوش حریص، از حرص برگ	ژِیغ ژِیغ تلخ آن درهای مرگ	131.21
و ز سوی خصمان، جفا بانگ در است	از سوی تن، دردها بانگ در است	131.22
نار علتها نظر کن مُلتهب	* جان من، بر خوان دمی فهرست طِب	131.23
تا شمار ریگ بینی رنجها	هین برو برخوان کتاب طِب را	131.24
هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است	ز آن همه بر من در این خانه ره است	131.25
زو بگیرانم چراغ دیگری	باد تند است و چراغم اتری	131.26
گر به بادی، آن چراغ از جا رود	تا بود کز هر دو یک وافی شود	131.27
شمع دل افروخت از بهر فراغ	همچو عارف، کو از این ناقص چراغ	131.28
پیش چشم خود نهد او شمع جان	تا که روزی کاین بمیرد ناگهان	131.29
شمع فانی را به فانیهی دگر	او نکرد این فهم، پس داد از غرَر	131.30
گفت با خود: نیست بیرون رفتنی	چاره اندیشید لیکن، چاره نی	131.31

132. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

تا نماید زین تزوَج نسل او	پس عروسی خواست باید بهر او	132.1
فرخ او گردد ز بعد باز، باز	* گر رود سوی فنا این باز، باز	132.2
معنی او در ولد باقی بود	صورت این باز، گر ز ینجا رود	132.3

132.4	بهر این فرمود آن شاه نبیه	مصطفی که: الولد سِرّ ابیه
132.5	بهر این معنی همه خلق ای پدر	می بیاموزند طفلان را هنر
132.6	تا بماند آن معانی در جهان	چون شود آن قالب ایشان نهان
132.7	حق به حکمت حرصشان دادست و جد	بهر رشد هر صغیر مُستعد
132.8	من هم از بهر دوام نسل خویش	جفت خواهم پور خود را، خوب کیش
132.9	دختری خواهم ز نسل صالحی	نی ز نسل پادشاهی، طالحی
132.10	شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست	نی اسیر حرص فرج است و گلوست
132.11	مر اسیران را لقب کردند شاه	عکس، چون کافور، نام آن سیاه
132.12	شد مفازه بادیۀ خون خواره، نام	نیک بخت، آن پیس را کردند عام
132.13	بر اسیر شهوتِ حرص و امل	بر نوشته میر، یا صدر اجل
132.14	آن اسیران اجل را عام داد	نام، امیران اجل، اندر بلاد
132.15	صدر خواندندش، که در صفِ نعال	جان او بسته است، یعنی جاه و مال

133. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

133.1	شاه چون با زاهدی خویشی گزید	این خبر در گوش خاتونان رسید
133.2	مادر شهزاده گفت از نقص عقل:	شرط "کفویت" بود در عقل و نقل
133.3	تو ز سُخ و بُخل خواهی و ز دها	تا ببندی پوز ما را بر گدا
133.4	گفت: صالح را گدا گفتن خطاست	کاو "غنی القلب" از دادِ خداست
133.5	در قناعت میگریزد از تُقی	نه از لئیمی و کسل، همچون گدا
133.6	قلتی کان از قناعت وز تُقااست	آن ز فقر و قِلّتِ دونان جداست

133.7 حبه ای آن گر بیابد، سر نهد
 133.8 شه که او از حرص، قصدِ هر حرام
 133.9 گفت: کو شهر و قلاع، او را جهیز؟
 133.10 گفت: رو، هر کاو غم دین بر گزید
 133.11 غالب آمد شاه و دادش دختری
 133.12 در ملاححت خود نظیر خود نداشت
 133.13 حُسن دختر این، خصالش آنچنان
 133.14 صید دین کن تا رسد اندر تبع
 133.15 آخرت، قطار اشتر دان عمو
 133.16 پشم بگزینی، شتر نبود تو را
 133.17 چون بر آمد این نکاح آن شاه را
 133.18 از قضا کمپیرك جادو که بود
 133.19 جادوئی کردش عجوز کابلی
 133.20 شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
 133.21 يك سیه رو، دیو کابولی زنی
 133.22 * ز آن سیه روی خبیث نابکار
 133.23 این نود ساله عجوز گنده پیر
 133.24 تا به سالی بود شهزاده اسیر
 133.25 صحبت کمپیر او را میدرود
 133.26 دیگران از ضعفِ وی، با درد سر
 133.27 این جهان بر شاه چون زندان شده

وین ز گنج زر به همت میجهد
 میکند، او را گدا گوید همام
 یا نثار گوهر و دینار نیز؟
 باقی غمها خدا از وی بُرید
 از نژاد صالحی خوش جوهری
 چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
 کز نکوئی می نگنجد در بیان
 حُسن و مال و جاه و بخت منتفع
 در تبع دنیاش همچون پشك و مو
 ور بود اشتر، چه قیمت پشم را
 با نژاد صالحان و اولیا
 عاشق شهزاده با حُسن و جود
 که برد ز آن رشك، سحر بابلی
 تا عروس و آن عروسی را بهشت
 گشت بر شهزاده ناگه رهنی
 گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
 نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر
 بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر
 تا ز کاهش، نیم جانی مانده بود
 او ز سُکرِ سحر، از خود بی خبر
 وین پسر بر گریه شان خندان شده

روز و شب میکرد قربان و زکات	133.28	شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات
عشق کمپیرك همی شد بیشتر	133.29	ز آنکه هر چاره که میکرد آن پدر
چاره او را بعد از این لابه گریست	133.30	پس یقین گشتش که مطلق، آن سریست
غیر حق، بر مُلکِ حق، فرمان که راست ؟	133.31	سجده می کرد او که: فرمانت رواست
دست گیرش ای رحیم و ای ودود	133.32	لیك این مسکین همی سوزد چو عود

134. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

ساحری اُستاد پیش آمد ز راه	134.1	تا ز یارب یارب و، افغانِ شاه
که اسیر پیر زن گشت آن پسر	134.2	کاو شنیده بود از دور این خبر
بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی	134.3	کان عجوزه بود اندر جادوئی
در فن و در زور، تا ذات خدا	134.4	دست بر بالای دست است ای فتی
بحر، بی شك منتهای جویهاست	134.5	منتهای دستها دستِ خداست
هم بدو باشد نهایت سیل را	134.6	هم از او گیرند مایه ابرها
گفت: اینك آدم در مانِ زفت	134.7	گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت
جز من داهی رسیده ز آن کران	134.8	نیست همتا زال را زین ساحران
نك بر آرم من ز سحر او دمار	134.9	چون کف موسی به امر کردگار
نی ز شاگردی سحر مستخف	134.10	که مرا این علم آمد ز آن طرف
تا نماند شاهزاده زرد رو	134.11	آدم تا بر گشایم سحر او
پهلوی دیوار هست اسپید گور	134.12	سوی گورستان برو، وقت سحور
تا ببینی قدرت و صنع خدا	134.13	سوی قبله، باز کاو آن گور را
زبده را گویم، رها کردم فضول	134.14	بس دراز است این حکایت، تو ملول

گور را آن شاه، آن دم برگشود	* سوی گورستان برفت آن شاه زود	134.15
صد گره بر بسته بر یکتار مو	* جادوئیها دید پنهان اندر او	134.16
پس ز محنت پور شه را راه داد	آن گرهای گران را بر گشاد	134.17
سوی تخت شاه، با صد امتحان	آن پسر با خویش آمد، شد دوان	134.18
در بغل کرده پسر تیغ و کفن	سجده کرد و بر زمین میزد ذقن	134.19
و آن عروس ناامید بی مراد	شاه آئین بست و اهل شهر شاد	134.20
ای عجب آن روز روز، امروز روز	عالم از سر زنده گشت و پُر فروز	134.21
که جُلاب و قند بُد پیش سگان	يك عروسی کرد شاه او را چنان	134.22
روی و خوی زشت با مالك سپرد	جادوی کمپیر، از غصه بمرد	134.23
کز من او عقل و بصر چون در ربود ؟	شاهزاده در تعجب مانده بود	134.24
که همی زد بر ملیحان راه حُسن	نو عروسی دید همچون ماه حُسن	134.25
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد	گشت بیهوش و به رو اندر فتاد	134.26
تا که خلق از غشّ او پُر جوش گشت	سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت	134.27
اندك اندك فهم گشتش نيك و بد	از گلاب و از علاج آمد بخود	134.28
وز مزح یاد آر آن یار کهن	بعد سالی گفت شاهش در سخن	134.29
تا بدین حد بی وفا و مر مباحش	یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش	134.30
وار هیدم از چّه دار الغرور	گفت: رو، من یافتم دار السرور	134.31
سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت	همچنان باشد، چو مومن راه یافت	134.32
تا بدانی مقصد خود، والسلام	* مخلص این قسه برگفتم تمام	134.33

135. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسجود ملايك، و آن كمپير كابلې دنياست كه آدمی بچه را از پدر ببريد به سحر، و انبيا و اوليا آن طبيب تدارك كننده اند

135.1	ای برادر دان که شه زاده توی	بهر راه راست آماده تویی
135.2	کابلې، ساحره دنياست، کاو	کرده مردان را اسیر رنگ و بو
135.3	چون در افکندت در این آلوده روز	دم به دم میخوان و می دم، قُلْ أَعُوذُ
135.4	تا رهی زین جادویی و این قلق	استعاذت خواه از رب الفلق
135.5	ز آن نبی دنیات را سحّاره خواند	کاو به افسون، خلق را در چه نشاند
135.6	هین فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دم گرمش اسیر
135.7	در درون سینه نقّاثات اوست	عُقه های سحر را اثبات اوست
135.8	ساحره دنیا قوی دانا زنیست	حلّ سحر او به پای عامه نیست
135.9	ور گشادی عقدِ او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا ؟
135.10	هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا	راز دانِ "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
135.11	همچو ماهی بسته استت او به شست	شاه زاده ماند سالی و تو شصت
135.12	شصت سال از شست او در محنتی	نی خوشی نی بر طریق سُنتی
135.13	فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب	نی رهیده از وبال و از ذنوب
135.14	نفخ او این عُقه ها را سخت کرد	پس طلب کن نفخه خلاق فرد
135.15	تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، تو را	وا رهاند زین و گوید: برتر آ
135.16	جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر	نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر
135.17	رحمت او سابق است از قهر او	سابقی خواهی، برو سابق بجو
135.18	تا رسی اندر نفوس زوَجَت	کای شه مسحور اینک مخرجت

135.19	با وجود زال ناید آن حلال	در شبیکه و در بر آن پر دلال
135.20	نی بگفتست آن سراج امتان ؟	این جهان و آن جهان را ضرّتان
135.21	پس وصال این، فراق آن بود	صحت این تن، سقام جان بود
135.22	سخت می آید فراق این ممر	پس فراق آن مقرّ دان سخت تر
135.23	چون فراق نقش سخت است، ای جوان	فرقت نقاش صد چندان بدان
135.24	ای که صبرت نیست از دنیای دون ؟	صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون
135.25	چون که صبرت نیست زین آب سیاه	چون صبوری داری از چشمه اله ؟
135.26	چونکه بی این شرب، کم داری سکون	چون ز ابر آری جدا، و ز یشربون ؟
135.27	گر ببینی يك نفس حُسن و دود	اندر آتش افکنی جان و وجود
135.28	جیفه بینی بعد از آن، این شُرب را	چون ببینی کرّ و فرّ قرب را
135.29	همچو شهزاده رسی در یار خویش	پس برون آری ز پا، تو خار خویش
135.30	جهد کن در بیخودی، خود را بیاب	زودتر، والله اعلم بالصواب
135.31	هر زمانی هین مشو با خویش جفت	هر زمان، چون خر، در آب و گل میفت
135.32	از قصور چشم باشد آن عثار	که نبیند شیب و بالا را چهار
135.33	بوی پیراهان یوسف کن سند	ز آنکه بویش چشم روشن می کند
135.34	صورت پنهان آن نور جبین	کرده چشم انبیا را دور بین
135.35	نور آن رخسار برهاند ز نار	هین مشو قانع به نور مستعار
135.36	چشم را این نور، حالی بین کند	جسم و عقل و روح را گرگین کند
135.37	صورتش نور است و در تحقیق نار	گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار
135.38	دم به دم در رو فتد هر جا رود	دیده و جانی که حالی بین بود

همچنانکه دور دیدن خواب در	دور بیند، دور بین بی هنر	135.39
میدوی سوی سراب اندر طلب	خفته باشی بر لب جو خشك لب	135.40
عاشق آن بینش خود میشوی	دور می بینی سراب و میدوی	135.41
که منم بینا دل و پرده شکاف	میزنی در خواب با یاران تو لاف	135.42
تا رویم آنجا و، آن باشد سراب	نك بدان سو آب دیدم، هین شتاب	135.43
دو دوان سوی سراب با غرر	هر قدم زین آب تازی دورتر	135.44
که به تو پیوسته است و آمده	عین آن عزمت، حجاب این شده	135.45
از مقامی کان غرض در وی بود	بس کسا عزمی به جایی می کند	135.46
جز خیالی نیست، دست از وی بدار	دید و لاف خفته می ناید بکار	135.47
الله الله، بر ره الله خُسب	خوابناکی، لیک هم بر راه خُسب	135.48
از خیالات نعاست بر کند	تا بود که سالکی بر تو زند	135.49
او از آن دقت نیابد راه کوی	خفته را گر فکر گردد همچو موی	135.50
هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست	فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست	135.51
هم هبا اندر هبا اندر هباست	* ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست	135.52
خفته پویان در بیابان دراز	موج بر وی میزند بی احتراز	135.53
آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الوريد	خفته می بیند عطشهای شدید	135.54

136. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از

گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست

بود او خندان و، گریان جمله رهط

همچنان کان زاهد اندر سال قحط

پس بگفتندش: چه جای خنده است ؟

قحط بیخ مومنان بر کنده است

رحمت از ما، چشم خود بر دوختست	136.3
کشت و باغ و رز سیه استاده است	136.4
خلق می میرند زین قحط و عذاب	136.5
بر مسلمانان نمی آری تو رحم ؟	136.6
رنج يك جزوی ز تن، رنج همه ست	136.7
گفت: در چشم شما قحط است این	136.8
من همی بینم به هر دشت و مکان	136.9
خوشه ها در موج از باد صبا	136.10
ز آزمون، من دست بروی میزنم	136.11
یار فرعون تنید، ای قوم دون	136.12
یار موسی خرد گردید زود	136.13
از پدر بر تو جفائی چون رود	136.14
آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست	136.15
گرگ می دیدند یوسف را به چشم	136.16
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت	136.17

137. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کثر روی جفا کردی و صورت

عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی

رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کاوست بابای هر آنک اهل قل است	137.1
صورت کل پیش او هم سگ نمود	137.2
کُل عالم صورت عقل کُل است	
چون کسی با عقل کل کفران فزود	

137.3	صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
137.4	پس قیامت نقدِ حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
137.5	من که صلح دایما با این پدر	این جهان چون جنت استم در نظر
137.6	هر زمان نو صورتی و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
137.7	من همی بینم جهان را پر نعیم	آبها از چشمه ها جوشان مقیم
137.8	بانگ آبش میرسد در گوش من	مست می گردد ضمیر و هوش من
137.9	شاخه ها رقصان شده چون ماهیان	برگها کف زن مثال مطربان
137.10	برق آینه ست لامع از نمد	گر نماید آینه تا چون بود ؟
137.11	از هزاران من نمی گویم یکی	زانکه آکنده ست هر گوش از شکی
137.12	پیشِ و هم، این گفت، مژده دادن است	عقل گوید: مژده چه؟ نقدِ من است

138. قصه فرزندانِ عَزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من میآید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟

138.1	همچو پوران عَزیر اندر گذر	آمده، پرسان ز احوال پدر
138.2	گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
138.3	پس پرسیدند از او: کای رهگذر	از عَزیر ما عجب داری خبر ؟
138.4	که کسی مان گفت که: امروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می رسد
138.5	گفت: آری بعدِ من خواهد رسید	آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
138.6	بانگ میزد: کای مبشر باش شاد	و آن دگر بشناخت، بی هوش افتاد
138.7	که چه جای مژده است، ای خیره سر	که در افتادیم در کانِ شکر

138.8	وهم را مژده ست و، پیش عقل نقد	ز آنکه چشم و هم شد محبوب فقد
138.9	کافران را درد و مؤمن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
138.10	ز آنکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برتر است
138.11	کفر و ایمان، هر دو خود دربانِ اوست	کاوست مغز و، کفر و دین او را دو
پوست		
138.12	کفر، قشر خشک رو بر تافته	باز ایمان، قشر لذت یافته
138.13	قشرهای خشک را جا آتش است	قشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش است
138.14	مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است	برتر است از خوش که لذت گستر است
138.15	این سخن پایان ندارد باز گرد	تا بر آرد موسی ام از بحر گرد
138.16	در خور عقل عوام این گفته شد	از سخن، باقی آن بنهفته شد
138.17	زرّ عقلت ریزه است ای متهم	بر قراضه مهر سکه چون نهم؟
138.18	عقل تو قسمت شده بر صد مهم	بر هزاران آرزو و طمّ و رم
138.19	جمع باید کرد اجزا را به عشق	تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
138.20	جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه	پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
138.21	ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام	از تو سازد شه یکی زرینه جام
138.22	پس بر او هم نام و هم القاب شاه	باشد و هم صورتش، ای وصل خواه
138.23	تا که معشوق بود هم نان هم آب	هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
138.24	جمع کن خود را، جماعت رحمت است	تا توانم با تو گفتن آن چه هست
138.25	ز آنکه گفتن از برای یاور است	جان شرك از یآوری حق بریست
138.26	جانِ قسمت گشته بر حشو فلك	در میان شصت سودا مشترك
138.27	پس خموشی به دهد او را ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم، ولی مستی تن	138.28
می گشاید بی مراد من دهن	
آنچنان کز عطسه و از خامیاز	138.29
این دهان گردد به ناخواه تو باز	

139. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربی فی کلّ یوم سبعین مرة"

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار	139.1
توبه آرم روز، من هفتاد بار	
لیک آن مستی شود توبه شکن	139.2
مُنسی است این مستی تن جامه کن	
حکمت اظهار تاریخ دراز	139.3
مستئی انداخت بر دانای راز	
راز پنهان را چنین طبل و علم	139.4
آب جوشان گشته از جفّ القلم	
رحمت بی حد روانه هر زمان	139.5
خفته اید از درك آن، ای مردمان	
جامه خفته خورد از جوی آب	139.6
خفته اندر آب، جویای سراب	
میدود کانجای بوی آب هست	139.7
زین تفکر راه را بر خویش بست	
* چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد	139.8
بر خیالی او ز حق مهجور شد	
* دوربیناند و بس خفته روان	139.9
رحمتی آریدشان ای رهروان	
* من ندیدم تشنگی خواب آورد	139.10
خواب آرد تشنگی بی خرد	

140. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آن است کاو از حق چرید	140.1
نی خرد کانرا عطارد آورید	
پیش بینی خرد تا گور بود	140.2
و آن صاحب دل به نفخ صور بود	
این خرد از خاک گوری نگذرد	140.3
وین قدم عرصه عجائب نسپرد	
زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو	140.4
چشم غیبی جوی و برخوردار شو	
همچو موسی نور کی یابد ز جیب ؟	140.5
سخره استاد و شاگرد کتیب	

پس نظر بگذار و بگزین انتظار	زین نظر، وین عقل ناید جز دوار	140.6
منتظر را به ز گفتن، استماع	از سخن گوئی مجوئید ارتفاع	140.7
هر خیال شهوتی، در ره بُت است	منصب تعلیم، نوعی شهوت است	140.8
کی فرستادی خدا چندین رسول ؟	گر به فضلش پی بردی هر فضول	140.9
در درخشی کی توان شد سوی و خش ؟	عقل جزوی، همچو برق است و درخش	140.10
بلکه امر است ابر را که: می گری	نیست نورِ برق بهر رهبری	140.11
تا بگرید نیستی، در شوق هست	برقِ عقل ما برای گریه است	140.12
لیک نتواند بخود آموختن	عقلِ کودک گفت: بر کتاب تن	140.13
لیک نبود در دوا عقلش مصیب	عقل رنجور آردش سوی طبیب	140.14
گوش بر اسرار بالا میزدند	نک شیاطین سوی گردون میشدند	140.15
تا شهب میراندشان زود از سما	می ربودند اندکی ز آن رازها	140.16
هر چه میخواهید، از او آید به دست	که: روید آنجا، رسولی آمده ست	140.17
ادخلوا الابیات من ابوابها	گر همی جوئید دُرّ بی بها	140.18
کز سوی بامِ فلکتان راه نیست	میزن آن حلقه در و، بر باب ایست	140.19
خاکئی را داده ایم اسرارِ راز	نیست حاجت تان بدین راهِ دراز	140.20
نیشکر گردید از او، گر چه نئید	پیش او آئید، اگر خائن نه اید	140.21
نیست کم از سمّ اسبِ جبرئیل	سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل	140.22
گر تو خاکِ اسبِ جبریلی شوی	سبزه گردی، تازه گردی در نوی	140.23
کرد در گوساله، تا شد گوهری	سبزه ای جان بخش، کان را سامری	140.24
آن چنان بانگی که شد فتنهٔ عدو	جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او	140.25
وارهید از سر کله، مانند باز	گر امین آئید سوی اهل راز	140.26

140.27	سر کلاه چشم بند گوش بند	که از او باز است مسکین و نژند
140.28	ز آن کله بر چشم باز اول شده ست	که همه میلش سوی جنس خود است
140.29	چون بُرید از جنس و باشه گشت یار	بر گشاید چشم او را باز دار
140.30	راند دیوان را حق از مرصاد خویش	عقل جزوی را ز استبداد خویش
140.31	که: سری کم کن، نه ای تو مستبد	بلکه شاگرد ولیّ مُستعد
140.32	رو، بر دل رو که تو جزو دلی	هین که بنده پادشاه عادل
140.33	بندگی او به از سلطانی است	که "أَنَا خَيْرٌ" ، دَمِ شیطانی است
140.34	فرق بین و، بر گزین تو، ای حبیس	بندگی آدم، از کبر بلیس
140.35	گفت، آنکه هست خورشید ره او	حرف طوبی هر که ذلت نفسهُ
140.36	سایه طوبی ببین و خوش بخُسب	سر بنه در سایه، بی سرکش بخسب
140.37	ظَلَّ "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست	مستعدان صفا را مهجعی است
140.38	گر از این سایه روی سوی منی	زود طاغی گردی و، ره گم کنی

141. بیان آیه کریمه "یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا، لَا تُقَدِّمُوا بَيْنَ يَدَيِ اللَّهِ وَرَسُولِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ

چون نبی نیستی، ز اَمّت باش --- چون که سلطان نه ای، رعیت باش

پس رو خاموشان خامش باش --- و از خودی رای زحمتی متراش

141.1	پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر سایه شیخ و امر اوستاد
141.2	* پس رو و، صامت شو و، خاموش باش	از وجود خویش والی کم تراش
141.3	ورنه، گرچه مستعد و قابل	مسخ گردی تو، ز لافِ کاملی
141.4	هم ز استعداد و امانی اگر	سرکشی ز استادِ رادِ با خبر
141.5	صبر کن در موزه دوزی و بسوز	ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز

141.6	کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم
141.7	بس بکوشی و، به آخر از کلال
141.8	همچو آن مردِ مفلس روزِ مرگ
141.9	بی غرض می کرد آن دم اعتراف
141.10	از غروری سر کشیدیم از رجال
141.11	آشنا هیچ است اندر بحر روح
141.12	کاشکی کاو آشنا ناموختی
141.13	این چنین فرمود آن شاهِ رُسل
141.14	یا کسی کاو در بصیرتهای من
141.15	کشتی نوحیم در دریا، که تا
141.16	همچو کنعان، سوی هر کوهی مرو
141.17	می نماید پست این کشتی ز بند
141.18	پست منگر، هان و هان، این پست را
141.19	در بلندی کوهِ فکرت کم نگر
141.20	گر تو کنعانی، نداری باورم
141.21	گوش کنعان کی پذیرد این کلام ؟
141.22	کی گذارد موعظه بر مُهر حق ؟
141.23	لیک میگویم حدیث خوش پیی
141.24	آخر، این اقرار خواهی کرد، هین
141.25	می توانی دید آخر را، مکن
141.26	هر که آخر بین بود مسعود وار

جمله نو دوزان شدندی هم به علم
خود به خود گوئی که: "العقلُ عقل"
عقل را میدید بس بی بال و برگ
کز ذکاوت، راندیم، اسب از گزاف
آشنا کردیم در بحرِ خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
که: منم کشتی در این دریای کُل
شد خلیفهٔ راستین بر جای من
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
از نَبی "لا عاصِمَ الْیَوْمَ" شنو
می نماید کوه فکرت، بس بلند
بنگر آن فضلِ خدا پیوست را
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
که بر او مُهر خدای است و ختام
کی بگرداند حدث حکم سَبَق ؟
بر امید آنکه تو کنعان نه ای
هم ز اول، روز آخر را ببین
چشم آخر بینت را کور و کُهن
نبودش هر دم به ره رفتن عثار

141.27	گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز	کُن ز خاک پای مردی، چشم تیز
141.28	کُحل دیده ساز، خاکِ پاش را	تا بیندازی سرِ اوباش را
141.29	که از این شاگردی و زین افتقار	سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار
141.30	سُرمه کن تو، خاک این بگزیده را	هم بسوزد، هم بسازد دیده را
141.31	* چشم روشن کن ز خاک اولیا	تا ببینی ز ابتدا تا انتها

142. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتن شتر او را

142.1	چشم اشتر ز آن بود بس نور بار	کاو خورد از بهر نور چشم، خار
142.2	* خار خور، تا گُل برویاند تو را	چشم تو روشن شود، جان با صفا
142.3	* خار را از چشم دل گر برکنی	چشم جان را حق ببخشد روشنی
142.4	گفت روزی استری با اشتری	چونکه با او جمع شد در آخوری
142.5	* گفت: من بسیار می افتم به رو	در گریوه و راه و، در بازار و کو
142.6	کز چه در رو می فتم بسیار من؟	در ره هموار و ناهموار، من؟
142.7	خاصه از بالای کُ، تا زیر کوه	در سر آیم، هر زمانی از شکوه
142.8	کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟	یا مگر خود جان پاکت دولتیست
142.9	در سر آیم هر دم و زانو زخم	پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم
142.10	کژ شود پالان و رختم بر سرم	و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
142.11	همچو کم عقلی، که از عقل تباه	بشکند توبه به هر دم، در گناه
142.12	سخره ابلیس گردد در زَمَن	از ضعیفی رای، آن توبه شکن
142.13	در سر آید هر زمان چون اسبِ لنگ	که بود بارش گران و، راه، سنگ

از شکست توبه، آن ادبار خو	142.14	میخورد از غیب، بر سر زخم، او
دیو در دم، باز توبه اش را سکست	142.15	باز توبه میکند با رای سُست
که به خواری بنگرد در واصلان	142.16	ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان
کم فتی در رو و، کم بینی زنی	142.17	ای شتر، که تو مثال مؤمنی
بی عثاری و، کم اندر رو فتی	142.18	تو چه داری که چنین بی آفتی ؟
در میان ما و تو، بس فرقه‌است	142.19	گفت: گر چه هر سعادت از خداست
بینش عالی، امان است از گزند	142.20	سر بلند من، دو چشم من بلند
من گو و هموار را بینم عیان	142.21	از سر هر کوه تا پایان آن
پیش کار خویش تا روز اجل	142.22	همچنان که دید آن صدر اجل
داند اندر حال، آن نیکو خصال	142.23	آنچه خواهد بود بعد بیست سال
بلکه حال مغربی و مشرقی	142.24	حال خود تنها ندید آن متقی
بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن	142.25	نور در چشم و دلش سازد سکن
که سجودش کرد ماه و آفتاب	142.26	همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب
آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر	142.27	از پس ده سال، بلکه بیشتر
نور ربانی بود گردون شکاف	142.28	نیست آن "ینظر بنور الله" گزاف
هستی اندر "حس حیوانی" گرو	142.29	نیست اندر چشم تو آن نور، رو
تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا	142.30	تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا
کاو ببیند جای را، ناجای را	142.31	پیشوا چشم است، دست و پای را
دیگر آنکه، خلقت من اطهر است	142.32	دیگر آنکه، چشم من روشن تر است
نی ز اولاد زنا، و اهل ضلال	142.33	ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
تیر کژ پرد، چو کژ باشد کمان	142.34	تو ز اولاد زنائی، بی گمان

همچنان کآمد ز فرعونِ عنود	142.35	* بد بیاید جمله را، بد در وجود
فایده نبود چو بد اصل است و حیز	142.36	* گر چه صد طاعت کند ابلیس نیز

143. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن

و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه

این بگفت و، چشم کرد از اشك پُر	143.1	گفت استر: راست گفתי ای شتر
گفت: ای بُگزیدهٔ ربِّ العباد	143.2	ساعتی بگریست، در پایش فتاد
در پذیری تو مرا در بندگی ؟	143.3	چه زیان دارد، گر از فرخندگی ؟
هم به فضل خود مرا معذور دار	143.4	* فضل تو بر من فزون است از شمار
رو که رستی از بلاهای زَمَن	143.5	گفت: چون اقرار کردی پیش من
تو عدو بودی، شدی ز اهل و لا	143.6	چون شدی منصف، رهیدی از بلا
کز بد اصلی، نیاید جز جحود	143.7	خوی بد، در ذاتِ تو، اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	143.8	آن بد عاریتی باشد که او
لا جرم اندر زمان توبه نمود	143.9	همچو آدم، دلتش عاریّه بود
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس	143.10	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
وز زبانهٔ نار و، از دندانِ دَد	143.11	رو که رستی از خود و از خوی بد
در فکندی خود به بخت سرمدی	143.12	رو که اکنون دست در دولت زدی
"ادخلی فی جنتی" دریافتی	143.13	"ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی
رفتی اندر خلد، از راه خفا	143.14	در عبادش، راه کردی خویش را
دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم	143.15	"اِهدنا" گفתי "صراطِ مستقیم"
غوره بودی، گشتی انگور و مویز	143.16	نار بودی، نور گشتی ای عزیز

143.17	اختری بودی، شدی تو آفتاب	شاد باش، الله اعلم بالصواب
143.18	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
143.19	تا رهد آن شیر، از تغییر طعم	یابد از بحر مزه، تکثیر طعم
143.20	متصل گردد بدان بحر "أ لست"	چونکه شد دریا، ز هر تغییر رست
143.21	منفذی یابد در آن بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
143.22	غره ای کن شیروار، ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
143.23	چه خبر جان ملول سیر را ؟	کی شناسد موش غره شیر را ؟
143.24	بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی نیکو گهر
143.25	آب نیل است این حدیث جان فرا	یا ربش، در چشم قبطی خون نما

144. لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبوئی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

144.1	می شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
144.2	گفت: هستم یار و خویشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
144.3	ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
144.4	سبطیان زآن، آب صافی میخورند	پیش قبطی، خون شد آب، از چشم بند
144.5	قبطیان نك میمند از تشنگی	از پی ادبار خود، یا بد رگی
144.6	بهر خود، يك طاس را پُر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
144.7	چون برای خود کنی این طاس پُر	خون نباشد، آب باشد پاک و حُر
144.8	من طفیل تو، بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم

پاس دارم، ای دو چشمِ روشنم	گفت: ای جانِ جهان، خدمت کنم	144.9
بندهٔ تو باشم، آزادی کنم	بر مراد تو روم شادی کنم	144.10
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد	طاس را از نیل او پُر آب کرد	144.11
که: بخور تو هم، شد آن خونِ سیاه	طاس را کُز کرد سوی آب خواه	144.12
قبطی اندر خشم و اندر تاب شد	باز آن سو کرد کُز، خون آب شد	144.13
بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت	ساعتی بنشست تا خشمش برفت	144.14
گفت: این را آن خورد، کاو متقی است	ای برادر، این گره را چاره چیست ؟	144.15
از ره فرعون و، موسی وار شد	متقی آن است کاو بیزار شد	144.16
صلح کن با مه، ببین مهتاب را	قوم موسی شو، بخور این آب را	144.17
بر عباد الله، اندر چشمِ تو	صد هزاران ظلمت است از خشمِ تو	144.18
عبرت از یاران بگیر، استاد شو	خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو	144.19
چون تو را کفری است همچون کوهِ قاف	کی طفیل من شوی در اغتراف ؟	144.20
جز مگر آن کوه، برگ که شود	کوه در سوراخِ سوزن کی رود ؟	144.21
جام مغفوران بگیر و خوش بکش	کوه را که کن به استغفارِ خوش	144.22
چون حرامش کرد حق بر کافران	تو بدین تزویر، چون نوشی از آن ؟	144.23
کی خرد؟ ای مفتریّ مفترا	خالق تزویر، تزویر تو را	144.24
حیله ات باد تهی پیمود نیست	آلِ موسی شو، که حیلت سود نیست	144.25
گردد و، با کافران آبی کُند ؟	زهره دارد آب کز امر صمد ؟	144.26
بگذرد، کفار را بخشد صفا ؟	زهره دارد آب کز امر خدا ؟	144.27
زهرِ مار و کاهش جان میخوری	یا تو پنداری که تو نان میخوری	144.28
کاو دل از فرمان جانان بر کند ؟	نان کجا اصلاح آن جانی کند ؟	144.29

چون بخوانی، رایگانش بشنوی ؟	144.30	یا تو پنداری که حرفِ مثنوی ؟	144.30
اندر آید سهل در گوشِ کهان؟	144.31	یا کلامِ حکمت و سِرّ نهان ؟	144.31
پوست بنماید، نه مغز و دانه ها	144.32	اندر آید، لیک چون افسانه ها	144.32
رو نهان کرده ز چشمت، دلبری	144.33	در سر و در رو کشیده چادری	144.33
همچنان باشد که قرآن، از عتو	144.34	شاهنامه یا کلّیله، پیش تو	144.34
که کند کحل عنایت، چشم باز	144.35	فرق آنگه باشد، از حق و مجاز	144.35
هر دو یکسان است، چون نبود شمی	144.36	ور نه پشک و مشک، پیش اخشی	144.36
باشدش قصد، از کلام ذو الجلال	144.37	خویشتن مشغول کردن، از ملال	144.37
ز آن سخن بنشانند و سازد دوا	144.38	کاتش و سواس را و غصه را	144.38
آب پاک و بول، یکسان شد به فن	144.39	بهر این مقدار، آتش شانندن	144.39
هر دو بنشانند، همچون خمر و خواب	144.40	آتش و سواس را، این بول و آب	144.40
که کلام ایزد است و روحناک	144.41	لیک، گر واقف شوی زین آبِ پاک	144.41
دل بیابد ره به سوی کُلّ ستان	144.42	نیست گردد و سوسه کُلی ز جان	144.42
هر که از سِرِّ صَحَفِ بوئی برد	144.43	ز آنکه در باغی و در جوئی پرد	144.43
آنچنان که هست، می بینیم ما ؟	144.44	یا تو پنداری که روی اولیا ؟	144.44
چون نمی بینند رویم مومنان ؟	144.45	در تعجب مانده پیغمبر از آن	144.45
که سَبَقِ برده ست بر خورشیدِ شرق	144.46	چون نمی بینند نور رُوم خلق ؟	144.46
تا که وحی آمد که: آن رو در خفاست	144.47	ور همی بینند، این حیرت چراست ؟	144.47
تا نبیند رایگان روی تو کُبر	144.48	سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر	144.48
تا ننوشد زین شرابِ خاص، عام	144.49	سوی تو دانه است و، سوی خلق دام	144.49
نقش حمامند، "هُم لا یبصرون"	144.50	گفت یزدان که: "تَراهُمَ یَنظُرُونَ"	144.50

144.51	می نماید صورت، ای صورت پرست	کان دو چشم مرده او ناظر است
144.52	پیش چشم نقش می آری ادب	کاو چرا پاسم نمی دارد؟ عجب!
144.53	از چه بس بی پاسخ است این نقل خوش؟	که سلامم را علیکی نیستش
144.54	می جنباند سر و سبلت ز جود	پاس آنکه کردمش من صد سجود
144.55	حق اگر چه سر جنباند برون	پاس آن، ذوقی دهد در اندرون
144.56	که دو صد جنبیدن سر ارزد آن	سر چنین جنباند آخر عقل و جان
144.57	عقل را خدمت کنی در اجتهاد	پاس عقل آن است کافزاید رشاد
144.58	حق جنباند به ظاهر سر تو را	لیک سازد بر سران سرور تو را
144.59	مر تو را چیزی دهد یزدان نهان	که سجود تو کنند اهل جهان
144.60	آنچنان که داد سنگی را هنر	تا عزیز خلق شد، یعنی که زر
144.61	قطره آبی بیابد لطف حق	گوهری گردد، برد از زر سبق
144.62	جسم خاک است و چو حق تابیش داد	در جهان گیری چو مه شد اوستاد
144.63	هین طلسم است این و نقش مرده است	احمقان را، چشمش از ره برده است
144.64	می نماید آنکه چشمی میزند	ابلهانش کرده اند از جان سند

145. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب

شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

145.1	گفت قبطی: تو دعائی کن، که من	از سواد دل، ندارم آن دهن
145.2	تا بود که قفل این دل وا شود	زشت را در بزم خوبان جا شود
145.3	از تو مسخی، صاحب خوبی شود	یا بلیسی، باز کربوبی شود
145.4	یا به فر دست مریم، بوی مشک	یابد و تری و میوه، شاخ خشک

کای خدای عالم جهر و نهفت	145.5
عاجزِ امر تو اند و مستمند	145.6
هم دعا و هم اجابت از تو است	145.7
تو دهی آخر دعاها را جزا	145.8
هیچ هیچی که نیاید در بیان	145.9
از سر بام و دلش بی هوش گشت	145.10
"لَیْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى"	145.11
از دل قبطی بجست و غره ای	145.12
تا بیرم زود زُتارِ کهن	145.13
مر بلیسی را به جان بنواختند	145.14
حمد لله، عاقبت دستم گرفت	145.15
کم مباد از خانه دل پای تو	145.16
چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد	145.17
بُرد سلیم تا لب دریایِ جود	145.18
بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل	145.19
گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر	145.20
تا به محشر تشنگی ناید مرا	145.21
چشمه ای در اندرون من گشاد	145.22
گشت پیشِ همت او، آب، خوار	145.23
صدق وعده "کهیحص"	145.24
بی سبب، بی واسطه یاری غیر	145.25
سبّطی آن دم در سجود افتاد و گفت	
* سبّطی و قبطی همه بنده تو اند	
جز تو پیش که بر آرد بنده دست ؟	
هم ز اول تو دهی میل دعا	
اول و آخر توئی، ما در میان	
این چنین میگفت تا افتاد طشت	
باز آمد او به هوش اندر دعا	
در دعا بود او که ناگه نعره ای	
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن	
آتشی در جان من انداختند	
دوستی تو ز حُبّ ناشگفت	
کیمیائی بود صحبتهای تو	
تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد	
سیل بود آنکه تتم را در ربود	
من به بوی آب رفتم سوی سیل	
طاس آوردش که اکنون آب گیر	
شربتِ خوردم ز الله اشتری	
آنکه جو و چشمه ها را آب داد	
این جگر که بود گرم و آب خوار	
کافِ کافی آمد او بهر عباد	
کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر	

بی غلام و چاکرت بخشم کیا	کافی ام، بی نان دهم سیری تو را	145.26
کوه را و، چاه را میدان کنم	کافی ام، بی دارویت درمان کنم	145.27
بی بهارت نرگس و نسرين دهم	بی کتاب و اوستا تلقین دهم	145.28
تا زند بر عالمی شمشیرها	موسئى را دل دهم با يك عصا	145.29
که طپانچه میزند بر آفتاب	دستِ موسی را دهم يك نور و تاب	145.30
که نزايد ماده مار، او را ز نر	چوب را ماری کنم من هفت سر	145.31
خود کنم خون عین آتش را به فن	خون نیامیزم در آب نیل من	145.32
که نیابی سوى شادیها سبیل	شادی ات را غم کنم، چون آب نیل	145.33
باز از فرعون بیزاری کنی	باز چون تجدید ایمان بر تنی	145.34
نیل خون بینی از او آب آمده	موسی رحمت ببینی سر زده	145.35
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون	چون سر رشته نگهداری درون	145.36
تا از این طوفان خون آبی خورم	من گمان بردم که ایمان آورم	145.37
در نهاد من، مرا نیلی کند	من چه دانستم، که تبدیلی کند	145.38
برقرارم پیش چشم دیگران	سوى چشم خود یکی نیلم روان	145.39
غرق تسبیح است و پیش ما غبی	همچنان که این جهان پیش نبی	145.40
پیش چشم دیگران مرده و جماد	پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد	145.41
از کلوخ و سنگ، او نکته شنو	پست و بالا پیش چشمش تیز رو	145.42
زین عجب تر من ندیدم پرده ای	با عوام این جمله پست و مرده ای	145.43
روضه و حفره به چشم اولیا	گورها یکسان به پیش چشم ما	145.44
از چه گشته ست و شده ست او ذوق کُش؟	عامه گفتندی که: پیغمبر ترُش	145.45
می نماید او ترُش، ای امتان	خاص گفتندی که: پیش چشمتان	145.46

145.47	يك زمان در چشم ما آئيد تا	خنده ها بينيد اندر هَلْ اُتى
145.48	از سر امرود بُن بنمايد آن	منعكس صورت، به زير آ اى جوان
145.49	آن درخت هستى است، امرود بُن	تا در آنجائى، نمايد، نو، كهن
145.50	تا در آنجائى ببينى خارزار	پر ز كژدمهاى خشم و پُر ز مار
145.51	چون فرود آئى ببينى رايگان	يك جهان پُر گُلرخان و دايگان
145.52	* چون فرود آئى فرود آيد تو را	در درون اسرار فيض كبريا

146. حكايت آن زن پليد كار كه شوهر را گفت: آن خيالات از سر امرود بُن مى نمايد تو را كه چنين نمايد چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خيالات برود، و اگر كسى گويد كه: آنچه آن مرد ميديد خيال نبود، جواب آن است كه اين مثال است نه مثل، در مثال همين قدر بس بود كه اگر بر

سر امرود بن نرفتى هرگز آنها نديدى خواه خيال، خواه حقيقت و همين كافى است

146.1	آن زنى مىخواست تا با مولِ خود	جمع گردد پيش شوى گولِ خود
146.2	پس به شوهر گفت زن: كاي نيك بخت	من بر آيم ميوه چينم از درخت
146.3	چون بر آمد بر درخت آن زن، گريست	چون ز بالا سوي شوهر بنگريست
146.4	گفت شوهر را كه: اى مآبون رد	كيست آن لوطى كه بر تو مى فتد ؟
146.5	تو به زير او چو زن بغنوده اى	اى دريغا تو مخنث بوده اى
146.6	گفت شوهر: نى، سرت گوئى بگشت	ور نه اينجا نيست غيرِ من به دشت
146.7	زن مكرر كرد كه: اى با برطله	كيست بر پشتت فرو خفته هله ؟
146.8	گفت: اى زن هين فرود آ از درخت	كه سرت گشت و خرف گشتى تو سخت
146.9	چون فرود آمد، بر آمد شوهرش	زن كشيد آن مول را اندر بَرش
146.10	گفت شوهر: كيست اين؟ اى روسپى	كه به بالاي تو آمد چون كپى

146.11	گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من	هین سرت بر گشته شد، هرزه متن
146.12	او مکرر کرد بر زن آن سخن	گفت زن: این هست از امرود بُن
146.13	* از سر امرود بُن من همچنان	کژ همی دیدم که تو، ای قلتبان
146.14	هین فرود آ، تا ببینی هیچ نیست	این همه تخیل از امرود بُنی ست
146.15	هزل تعلیم است، آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
146.16	هر جدی هزل است پیش هازلان	هزلها جدّ است پیش عاقلان
146.17	کاهلان امرود بُن جویند لیک	تا بدان امرود بُن راهی است نیک
146.18	نقل کن، ز امرود بُن کاکنون بر او	گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
146.19	این منی و هستی اول بود	که از او دیده کژ و احول بود
146.20	چون فرود آئی از این امرود بُن	کژ نماند فکرت و چشم و سخن
146.21	یک درخت سخت بینی گشته این	شاخ او بر آسمان هفتمین
146.22	چون فرود آئی از آن گردی جدا	مبدلش گرداند از رحمت، خدا
146.23	راست بینی، گر بُدی آسان چنین	مصطفی کی خواستی از رب دین ؟
146.24	گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست	آنچنان که پیش تو آن جزو هست
146.25	زین تواضع، گر فرود آئی، خدا	راست بینی بخشد آن چشم تو را
146.26	بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن	که مبدل گشت و سبز، از امرُکن
146.27	چون درخت موسوی شد آن درخت	چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
146.28	آتش او را سبز و خرم میکند	شاخ او "إِنِّي أَنَا اللَّهُ" میزند
146.29	زیر ظلش، جمله حاجات روا	این چنین باشد، الهی کیمیا
146.30	آن منی و هستی ات باشد حلال	که در او بینی صفات ذو الجلال
146.31	شد درخت کژ مقوم حق نما	اصله ثابت و، فرعه، فی السما

147. باقی قصه موسی علیه السلام

147.1	کامدش پیغام از وحی مهم	که کژی بگذار اکنون فاستقم
147.2	این درخت تن، عصای موسی است	کامرش آمد که: بیندازش ز دست
147.3	تا ببینی خیر او و، شرّ او	بعد از آن بر گیر او را، ز امر هو
147.4	پیش از افکندن نبود آن چوب مار	چون به امرش بر گرفتی گشت یار
147.5	بود اول برگ افشان برّه را	گشت معجز آن گروه غرّه را
147.6	گشت حاکم بر سر فرعونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
147.7	از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ	از ملخهائی که میخوردند برگ
147.8	تا بر آمد بیخود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر منتها
147.9	کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست ؟	چون نخواهند این جماعت گشت راست
147.10	* امرش آمد که اتباع نوح کن	ترك پايان بينی مشروح کن
147.11	ز آن تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست، نبود آن تهی
147.12	کمترین حکمت کز این الحاج تو	جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
147.13	تا که ره بنمودن و اضلال حق	فاش گردد بر همه اهل فرق
147.14	چون که مقصود از وجود اظهار بود	بایدش از پند و اغوا آزمود
147.15	دیو، الحاج غوایت می کند	شیخ، الحاج هدایت می کند
147.16	* باز گرد و قصه قبطی بگو	گردد کفر از باطن خود، زود شو

148. * سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

148.1	چون پیایی گشت آن امر شخون	نیل می آمد سراسر جمله خون
-------	---------------------------	---------------------------

148.2	تا به نفس خویش فرعون آمدش	لا به می کرد و دو تا گشته قدش
148.3	کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن	نیست ما را روی ایراد سخن
148.4	پاره پاره گر دمت، فرمان پذیر	من به عزّت خو گرم، سختم مگیر
148.5	هین بجنبان لب به رحمت، ای امین	تا ببندد این دهان آتشین
148.6	گفت: یا رب، می فریید او مرا	می فریید او فریبیده تو را
148.7	بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش	تا بداند اصل را، آن فرع کش
148.8	کاصل هر مکرّی و حیلت پیش ماست	هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست
148.9	گفت حق: آن سگ نیرزد هم، بدان	پیش سگ انداز از دور استخوان
148.10	هین بجنبان آن عصا تا خاکها	وا دهد هر چه ملخ کردش هبا
148.11	و آن ملخها در زمان گردد سیاه	تا ببیند خلق تبدیل اله
148.12	که سببها نیست حاجت مر مرا	آن سبب بهر حجاب است و غطا
148.13	تا طبیعی خویش بر دارو زند	تا منجم رو به استاره کند
148.14	تا منافق از حریصی بامداد	سوی بازار آید از بیم کساد
148.15	بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی
148.16	آکل و مأکول آمد جان عام	همچو آن بره چرنده از حطام
148.17	می چرد آن بره و قصاب شاد	کاو برای ما چرد برگ مراد
148.18	کار دوزخ می کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می کنی
148.19	کار خود کن روزی حکمت بخور	تا شود فربه دل با کرّ و فر
148.20	خوردن تن، مانع این خوردن است	جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
148.21	شمع تاجر آنگه است افروخته	که بود ره زن چو هیزم سوخته
148.22	خویشتن را گم مکن یاوه مکوش	که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

148.23	دان که هر شهوت چو خمر است و چو بَنگ	پرده هوش است و غافل زوست دنگ
148.24	خمر تنها نیست سر مستی هوش	هر چه شهوانیست، بندد چشم و گوش
148.25	* ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش	دان که شهوت باز بندد چشم و گوش
148.26	آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و از جحود
148.27	مست آن باشد که آن بیند که نیست	زر نماید آنچه مسّ و آهنیست

149. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن گشت

149.1	این سخن پایان ندارد، موسیا	لب بجنبان تا برون آید گیا
149.2	همچنان کرد و، هم اندر دم زمین	سبز گشت از سنبل و حبّ ثمین
149.3	اندر افتادند در لوت آن نفر	قحط دیده مرده از جوع البقر
149.4	چند روزی سیر خوردند از عطا	آن دمی و آدمی و چار پا
149.5	چون شکم پُر گشت و بر نعمت زدند	و آن ضرورت رفت، پس طاغی شدند
149.6	نفس، فرعون است، هان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کهن
149.7	بی تفّ آتش، نگردد نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب
149.8	بی مجاعت نیست تن جنبش کنان	آهن سرد است، میکوبی بدان
149.9	گر بگرید، ور بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان، هوش دار
149.10	او چو فرعون است در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لابه کنان
149.11	چون که مستغنی شد او طاغی شود	خر چو بار انداخت اسکیزه زند
149.12	پس فراموشش شود، چون رفت پیش	کار او، از آه و زاریهای خویش
149.13	سالها مردی که در شهری بود	يك زمان کش چشم در خوابی رود
149.14	شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود

149.15	که: من آنجا بوده ام، این شهر نو	نیست آن من، در اینجایم گرو
149.16	بل چنان داند که خود پیوسته او	هم در این شهرش بُدست ابداع و خو
149.17	چه عجب گر روح موطنهای خویش	که بُدستش مسکن و میلاد پیش
149.18	می نیارد یاد، کاین دنیا چو خواب	می فرو پوشد، چو اختر را سحاب
149.19	* چند نوبت آزمودی خواب را	خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
149.20	خاصه چندین شهرها را کوفته	گردها از درك او ناروخته
149.21	اجتهاد گرم ناکرده که تا	دل شود صاف و ببیند ماجرا

150. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

150.1	سر برون آرد دلش از بحر راز	اول و آخر ببیند چشم باز
150.2	آمده اول به اقلیم جماد	و ز جمادی در نباتی اوفتاد
150.3	سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد نورد از نبرد
150.4	و ز نباتی چون به حیوان اوفتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
150.5	جز همان میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران
150.6	همچو میل کودکان با مادران	سرّ میل خود نداند در لبان
150.7	همچو میل مفرط هر نو مرید	سوی آن پیر جوان بخت مجید
150.8	جزو عقل این، از آن عقل کل است	جنبش این سایه ز آن شاخ گُل است
150.9	سایه اش فانی شود آخر در او	پس بداند سرّ میل و جستجو
150.10	سایه شاخ درخت ای نیک بخت	کی بجنبد گر نجنبد این درخت ؟
150.11	باز از حیوان سوی انسانی اش	می کشید آن خالقی که دانی اش
150.12	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

هم از این عقلش تحول کردنیست	150.13
صد هزاران عقل ببند بوالعجب	150.14
کی گذارندش در آن نسیانِ خویش ؟	150.15
که کند بر حالت خود ریشخند	150.16
چون فراموشم شد احوال صواب ؟	150.17
فعلِ خواب است و فریب است و خیال	150.18
خفته پندارد، که این خود دائم است	150.19
وارهد از ظلمت ظنّ و دغل	150.20
چون ببیند مُستقر و جای خویش	150.21
روز محشر يك به يك پیدا شود	150.22
گرددت هنگام بیداری عیان	150.23
اندر این خواب و تو را تعبیر نیست	150.24
روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر	150.25
شادمانی دان به بیداری خود	150.26
گرگ برخیزی از این خواب گران	150.27
میدرانند از غضب اعضای تو	150.28
تو مگو که میرم و یابم خلاص	150.29
پیش زخم آن قصاص، این بازی است	150.30
کاین جزا لعبیست پیش آن جزا	150.31
آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است	150.32
عقلهای اولینش یاد نیست	
تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب	
گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش	
باز از آن خوابش به بیداری کشند	
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب ؟	
چون ندانستم که آن غم و اعتلال ؟	
هم چنین، دنیا که حلم نائم است	
تا بر آید ناگهان صبح اجل	
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش	
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	
آنچه کردی اندر این خواب جهان	
تا نپنداری که این بد کردنیست	
بلکه این خنده بود گریه و زفیر	
گریه و درد و غم و زاری خود	
ای دریده پوستین یوسفان	
گشته گرگان يك به يك خواهی تو	
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	
این قصاص نقد، حیلت سازی است	
زین "لعب" خوانده ست دنیا را خدا	
این جزا تسکین جنگ و فتنه است	

151. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماید

- | | |
|----------------------------------|--------|
| این سخن پایان ندارد موسیا | 151.1 |
| تا همه ز آن خوش علف فربه شوند | 151.2 |
| نالۀ گرگانِ خود را موقنیم | 151.3 |
| این خران را کیمیای خوش دمی | 151.4 |
| تو بسی کردی به دعوت لطف و جود | 151.5 |
| پس فرو پوشان لحاف نعمتی | 151.6 |
| تا چو بجهد از چنین خواب، این رده | 151.7 |
| داشت طغیانسان تو را در حیرتی | 151.8 |
| تا که عدل ما قدم بیرون نهد | 151.9 |
| کان شهی که می ندیدندیش فاش | 151.10 |
| چون خرد با توسست مشرف بر تنت | 151.11 |
| نیست قاصر دیدن او ای فلان | 151.12 |
| چه عجب گر خالق آن قوم نیز | 151.13 |
| از خرد غافل شود، بر بد تند | 151.14 |
| تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی | 151.15 |
| گر نبودی حاضر و غافل بدی | 151.16 |
| ور از او غافل نبودی نفسِ تو | 151.17 |
| پس تو را عقلت چو اصطرلاب بود | 151.18 |
| قرب بیچون است عقلت را به تو | 151.19 |
- هین رها کن این خران را در گیا
هین که گرگانند ما را خشم مند
این خران را طعمۀ ایشان کنیم
از لب تو خواست کردن آدمی
آن خران را طالع و روزی نبود
تا بردشان زود خوابِ غفلتی
شمع مُرده باشد و، ساقی شده
پس بنوشند از جزا هم حسرتی
وز جزا هر زشت را در خور دهد
بود با ایشان نهان اندر معاش
گر چه زو قاصر بود این دیدنت
از سکون و جنبشت در امتحان
با تو باشد در سکون و نقل نیز
بعد آن عقلش ملامت میکند
کز حضور استش ملامت کردنی
در ملامت کی تو را سیلی زدی ؟
کی چنان کردی جنون و تفس تو ؟
زان بدانی قربِ خورشیدِ وجود
نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو

151.20	قرب بیچون چون نباشد شاه را
151.21	نیست آن جنبش که در اصبع تو راست
151.22	وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
151.23	از چه ره می‌آید اندر اصبع؟
151.24	نور چشم و مردمک در دیده ات
151.25	بی جهت دان عالم امر و صفات
151.26	بی جهت دان عالم امر، ای صنم
151.27	بی جهت دان عقل و علام البیان
151.28	بی تعلق نیست مخلوقی بدو
151.29	ز آنکه فصل و وصل نبود در روان
151.30	غیر فصل و وصل پی بَر از دلیل
151.31	پی پیایی می‌برد از دوری ز اصل
151.32	این تعلق را خرد چون پی بَرَد
151.33	زین وصیت کرد ما را مصطفی
151.34	آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
151.35	هست آن پندار او زیرابِ راه
151.36	هر یکی در پرده ای موصول جوست
151.37	پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
151.38	ز آنکه کرد از وهم او تركِ ادب
151.39	سر نگوئی آن بود کاو سوی زیر
151.40	ز آنکه حدّ مست باشد این چنین

که نیابد بحثِ عقل آن راه را
پیش اصبع، یا پیش، یا چپ و راست
وقت بیداری قرینش میشود
کاصبعت بی او ندارد منفعت
از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت تر باشد امر لاجرم
عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
آن تعلق هست بیچون، ای عمو
غیر فصل و وصل ننیدشد گمان
لیک پی بردن ننیدشد علیل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
بسته فصل است و، وصل است این خرد
بحث کم جوئید در ذاتِ خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزاران پرده آمد تا اله
وهم او آن است، کان خود عین اوست
تا نباشد در غلط سودا پز او
بی ادب را سر نگوئی داد رب
می‌رود، پندارد او که هست چیر
که نداند آسمان را از زمین

151.41	در عجبهایش به فکر اندر روید	از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید
151.42	چون ز صنعتش، ریش و سبلت گم کند	حدّ خود دانید، آنگه تن زنید
151.43	جز که لا احصی نگوید او ز جان	کز شمار و حدّ برون است این بیان
151.44	* چون بیانش بید است، ای بوالهوس	بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

152. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

152.1	رفت ذو القرنین سوی کوه قاف	دید گه را کز زمرد بود صاف
152.2	گردِ عالم حلقه گشته او محیط	ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط
152.3	گفت: تو کوهی، دگرها چیستند ؟	که به پیش عظم تو باز ایستند
152.4	گفت: رگهای من اند آن کوهها	مثل من نبوند، در حُسن و بها
152.5	من به هر شهری رگی دارم نهان	بر عروقم بسته اطراف جهان
152.6	حق چو خواهد زلزله شهری، مرا	امر فرماید که: جنبان عرق را
152.7	پس بجنبانم من آن رگ را به قهر	که بدان رگ متصل گشته ست شهر
152.8	چون بگوید: بس، شود ساکن رگم	ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم
152.9	همچو مرهم ساکن و بس کار کن	چون خرد ساکن، و ز او جنبان سُخن
152.10	نزد آنکس که نداند عقلش این	زلزله هست از بخاراتِ زمین
152.11	* این بخارات زمین نبود بدان	ز امر حق است و از آن کره گران

153. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره

- | | | |
|-------|---------------------------------|----------------------------------|
| 153.1 | مورکی بر کاغذی دید او قلم | گفت با موری دگر این راز هم |
| 153.2 | که عجائب نقشا آن كلك كرد | همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد |
| 153.3 | گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور | وین قلم در فعل فرع است و اثر |
| 153.4 | گفت آن مور سیم: کز بازو است | که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست |
| 153.5 | همچنین میرفت بالا تا یکی | مهتر موران فطن بود اندکی |
| 153.6 | گفت: کز صورت مبینید این هنر | کان به خواب و مرگ گردد بی خبر |
| 153.7 | صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز به عقل و جان نجند نقشا |
| 153.8 | بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد | بی ز تقلیب خدا، باشد جماد |
| 153.9 | يك زمان از وی عنایت بر کند | عقل زیرك ابلهی ها میکند |

154. باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

- | | | |
|-------|------------------------------------|--------------------------------|
| 154.1 | چونکه کوه قاف دُرِّ نطق سُفت | چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت |
| 154.2 | کای سخن گویِ خبیرِ راز دان | از صفات حق بکن با من بیان |
| 154.3 | گفت: رو، کان وصف از آن هایل تر است | که بیان بر وی تواند بُرد دست |
| 154.4 | یا قلم را زهره باشد که به سر | بر نویسد بر صحائف ز آن خبر |
| 154.5 | گفت: کمتر داستانی باز گو | از صنایعهاش، ای حبر نکو |
| 154.6 | گفت: اینك دشتِ سیصد ساله راه | کوههای برف پر کرده ست شاه |
| 154.7 | کوه برُکه، بی شمار و بی عدد | می رسد در هر زمان برفش مدد |

154.8	کوه برفی می زند بر دیگری	می رساند برف سردی تا ثری
154.9	کوه برفی می زند بر کوه برف	دم به دم ز انبار بی حدّ و شگرف
154.10	گر نبودی این چنین وادی، شها	تفّ دوزخ محو کردی مر مرا
154.11	غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده های عاقلان
154.12	گر نبودی عکسِ چهل برف باف	سوختی از نارِ شوق آن کوه قاف
154.13	آتش از قهر خدا خود ذره ایست	بهر تهدید لئیمان دره ایست
154.14	با چنین قهری که بر وی فایق است	بردِ لطفش بین که بر تو سابق است
154.15	سبق بیچون و چگونه و معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی دوی
154.16	گر ندیدی، این بود از فهمِ پست	که عقول خلق از آن کان يك جو است
154.17	عیب بر خود نه، نه بر آیاتِ دین	کی رسد بر چرخِ دین، مرغ گلین ؟
154.18	مرغ را جولانگه عالی هواست	زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست
154.19	پس تو حیران باش، بی لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
154.20	چون ز فهم این عجائب کودنی	گر بلی گوئی، تکلف میکنی
154.21	ور بگویی نی، زند نی گردنت	قهر بر بندد بدان نی روزنت
154.22	پس همین حیران و واله باش و بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
154.23	چون که حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفتی "اهدنا"
154.24	زفت زفت است و چو لرزان میشوی	میشود آن زفت، نرم و مستوی
154.25	زانکه شکل زفت بهر منکر است	چون که عاجز آمدی، لطف و یر است

155. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

155.1	مصطفی میگفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورت توست، ای خلیل
155.2	مر مرا بنمای محسوس آشکار	تا ببینم من تو را نظاره وار
155.3	گفت: نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
155.4	گفت: بنما تا ببیند این جسد	تا چه حدّ حس نازك است و بی مدد
155.5	آدمی را هست حسّ تن سقیم	لیك در باطن یکی خلق عظیم
155.6	بر مثال سنگ و آهن، این تنه	لیك هست او در صفت آتش زنه
155.7	سنگ و آهن مولدِ ایجادِ نار	زاد آتش زین دو والد قهربار
155.8	باز آتش دست کارِ وصفِ تن	هست قاهر بر تن او و، شعله زن
155.9	باز در تن، شعله ابراهیم وار	که از او مقهور گردد برج نار
155.10	گر بر آری از درونت آتشی	آتش گردد مطیع و دلخوشی
155.11	لاجرم گفت آن رسولِ ذو فنون	رمز "نحن الاخرون السابقون"
155.12	ظاهر این دو به سندانِ زبون	در صفت از کوه آهنها فزون
155.13	پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان، این را بدان
155.14	ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
155.15	چون که کرد الحاح و بنمود اندکی	هیبتی که که شود ز آن مُندکی
155.16	شهری بگرفت شرق و غرب را	از مهابت گشت بی هُش مصطفی
155.17	چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
155.18	آن مهابت، قسمت بیگانگان	و آن تجمش، دوستان را رایگان
155.19	هست شاهان را زمان بر نشست	هول سرهنگان و صارم ها به دست
155.20	دور باش و نیزه و شمشیرها	که بلرزند از مهابت شیرها
155.21	بانگ چاووشان و آن چوگانها	که شود سُست از نهییش، جانها

155.22	این برای خاص و عام رهگذر	که کندشان از شهنشاهی خبر
155.23	از برای عام باشد این شکوه	تا کلاه کبر ننه‌ند آن گروه
155.24	تا من و ماهای ایشان بشکند	نفسِ خود بین، فتنه و شر، کم کند
155.25	شهر از آن ایمن شود، کان شهریار	دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار
155.26	پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
155.27	باز چون آید به سوی بزمِ خاص	کی بود آن جا مهابت یا قصاص ؟
155.28	حلم در حلم است و رحمتها به جوش	نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
155.29	طبل و کوس هول باشد وقت جنگ	وقت عشرت، با خواص آوازِ چنگ
155.30	هست دیوان محاسب عام را	و آن پری رویان گرفته جام را
155.31	آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا	وین شراب و نُقل در بزمِ صفا
155.32	* جوشن و خود است مر چالیش را	وین حریر و بُرد مر تعریش را
155.33	این سخن پایان ندارد، ای جواد	ختم کن و الله اعلم بالرشاد
155.34	اندر احمد آن حسی کو غارب است	خفته این دم زیر خاكِ یثرب است
155.35	و آن عظیم الخلق او کان صفدر است	بی تغیر مقعد صدق اندر است
155.36	قابل تغیر اوصافِ تن است	روحِ باقی آفتابِ روشن است
155.37	اوست بی تغیر لا شرقیة	بی ز تبدیلی که لا غربیة
155.38	آفتاب از ذره کی مدهوش شد ؟	شمع از پروانه کی بی هوش شد ؟
155.39	جسم احمد را تعلق بُد، بدان	این تغیر آنِ تن باشد، بدان
155.40	همچو رنجوری و همچون خواب و درد	جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
155.41	خود نتانم، ور بگویم وصفِ جان	زلزله افتد در این کون و مکان
155.42	روبهش گر يكِ دمی آشفته بود	شیر جان مانا که آن دم خفته بود

155.43	خفته بود آن شیر کز خواب است پاک	اینست شیر نرمسارِ سهمناک
155.44	خفته سازد شیر خود را آن چنان	که تمامش مرده دانند این سگان
155.45	ور نه در عالم که را زهره بُدی	کاو ربودی از ضعیفی تر بدی
155.46	نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت	بحر او از مهر کف، پر جوش گشت
155.47	مه همه کفّ است معطی نور پاش	ماه را گر کف نباشد، گو مباحش
155.48	احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل	تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
155.49	چون گذشت احمد ز سدره مرصدهش	و ز مقام جبرئیل و از حدش
155.50	* گفت او را: هین بپر اندر پی ام	گفت: رو رو، من حریف تو نیم
155.51	باز گفتا: کز پیم آی و مایست	گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست
155.52	باز گفت او را: بیا ای پرده سوز	من به اوج خود نرفتستم هنوز
155.53	گفت: بیرون زین حدّ، ای خوش فر من	گر زخم پرّی، بسوزد پرّ من
155.54	حیرت اندر حیرت آمد این قصص	بی هشی خاصگان اندر اخص
155.55	بی هشیها جمله اینجا بازی است	چند جان داری که جان پردازی است
155.56	جبرئِلا، گر شریفی ور عزیز	تو نه ای پروانه و نه شمع نیز
155.57	شمع چون دعوت کند وقتِ فروز	جان پروانه نپرهیزد ز سوز
155.58	این حدیث منقلب را گور کن	شیر را بر عکس، صید گور کن
155.59	بند کن مشک سخن پاشیت را	وامکن انبان قلماشیت را
155.60	آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین	پیش او معکوس و قلماش است این
155.61	لا تخالفهم حبیبی دارهم	یا غریبا نازلای دارهم
155.62	اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم	یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
155.63	تا رسیدن در شه و در ناز خوش	رازیبا با مرغری می ساز خوش

نرم باید گفت، قولاً لینا	155.64	موسیا، در پیش فرعون زمن
دیگدان و دیگ را ویران کنی	155.65	آب اگر در روغن جوشان کنی
وسوسه مفروش در "لین الخطاب"	155.66	نرم گو، لیکن مگو غیر صواب
ای که عصرت عصر را آگاه کن	155.67	وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن
نرمی فاسد مکن طینش مده	155.68	گوی مر گل خواره را که: قند به
کز حرف و صوت مستغنیستی	155.69	نطق جان را روضه جانیستی
ای بسا کس را که بنهاده ست خار	155.70	این سر خر در میان قندزار
چون قُچ مغلوب، وا میرفت پس	155.71	ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس
در رز معنی و فردوس برین	155.72	صورت حرف آن سر خردان یقین
این سر خر را از این بطیخ زار	155.73	ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر
نشو دیگر باشدش زین مطبخه	155.74	تا سر خر چون بمُرد از مسلخه
نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو	155.75	هین ز ما صورت گری و جان ز تو
هم جهت، هم نور و، ارکانش توئی	155.76	مثنوی صورت بود، جانش توئی
بر زمین هم تا ابد محمود باش	155.77	بر فلك محمودی، ای خورشید فاش
يك دل و، يك قبله و، يك خو شوند	155.78	تا زمینی، با سمائی بلند
وحدت است اندر وجود معنوی	155.79	تفرقه بر خیزد و شرك و دوی
یاد آرد اتحاد ماجرا	155.80	چون شناسد جان من جان تو را
مختلط خوش همچو شیر و انگبین	155.81	موسی و هارون شوند اندر زمین
منکری اش پرده سائر شود	155.82	چون شناسد اندك، او منکر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او	155.83	پس شناسایی بگردانید رو
ناشناسا گشت و پشت پای زد	155.84	زین سبب، جان نبی را جان بد

این همه خواندی، فرو خوان "لم یکن"	155.85
پیش از آن که نقش احمد فر نمود	155.86
کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟	155.87
سجده می کردند کای ربّ بشر	155.88
تا به نام احمد از یستفتحون	155.89
هر کجا حرب مهولی آمدی	155.90
هر کجا بیماری مزمن بُدی	155.91
نقش او می گشت اندر راهشان	155.92
نقش او را کی بیابد هر شغال؟	155.93
نقش او بر روی دیوار ار رفتد	155.94
آن چنان فرخ بود نقشش برو	155.95
گشته با يك روئی اهل صفا	155.96
این همه انکار و کفران زادشان	155.97
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد	155.98
قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه	155.99
قلب میزد لاف اشواق محك	155.100
افتد اندر دام مکرش ناکسی	155.101
کاین اگر نه نقدِ پاکیزه بُدی	155.102
* هیچ او لاف محک دیدن زدی؟	155.103
او محك می خواهد، اما آن چنان	155.104
* گر بگویم تا قیامت زین کلام	155.105

تا بدانی لجّ آن گبر کهن	
نعتِ او هر گبر را تعویذ بود	
از خیال روش دلشان می طپید	
در عیان آرایش، هر چه زودتر	
یاغیانشان می شدند سر نگون	
غوثشان کرّاری احمد بُدی	
یاد اوشان داروی شافی شدی	
در دل و در گوش و در افواهشان	
بلکه فرع نقش او، یعنی خیال	
از دل دیوار خون دل چکد	
که رهد در حال دیوار از دو رو	
آن دو روئی عیب مر دیوار را	
چون در آمد سیّد آخر زمان	
چون بدیدندش به صورت، بُرد باد	
قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟	
تا مریدان را در اندازد به شك	
این گمان سر بر زند از هر خسی	
کی به سنگ امتحان راغب شدی؟	
یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟	
که نگردد قلبی او ز آن عیان	
صد قیامت بگذرد و این ناتمام	

نی محك باشد، نه نور معرفت	آن محك كه او نهان دارد صفت	155.106
از برای خاطر هر قلتبان	آینه کاو عیبِ رو دارد نهان	155.107
این چنین آئینه را هرگز مجو	آینه نبود منافق باشد او	155.108
ختم کن واللّٰه اعلم بالوفاق	* آینه جو، راست گوئی بی نفاق	155.109
که نمائی عرش را همچون سها	تا که عین آینه ات سازد خدا	155.110
فهم کن واللّٰه اعلم بالصواب	عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای ذولباب	155.111

پایان دفتر چهارم